





# محبٌ عشق

استاد فرزانه حضرت آیت الله محمد رضا کنوام (مد ظلهما العالی)

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -  
عنوان و نام پدیدآور: محبوب عشق/محمد رضا نکونام.  
مشخصات نشر: اسلامشهر، انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۱.  
مشخصات ظاهري: ۲۵۴ ص. ریال.  
شابک: ۹۱۷۶۳ - ۶۰۰ - ۹۷۸.  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
موضوع: عرفان اسلامی  
موضوع: عشق محبوبی  
رده‌بندی کنگره: ان گ BP  
رده‌بندی دیوبی: /  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:

## محبوب عشق

حضرت آیت‌الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)



ناشر: صبح فردا

محل چاپ:

نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: ۱۳۹۱

شمارگان: ۳۰۰۰ جلد

تهران - اسلامشهر - نسیم شهر - وجیه آباد

دوازدهمتری جواهرزاده - پلاک ۳۶

کد پستی: ۳۷۶۹۱۳۸۵۷۵

تلفکس: ۰۲۲۹۴۳۶۳۴۸۱

ISBN: 978-600- - -

حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

## فهرست مطالب

پیش‌گفتار ..... ۹

### فصل یکم: عشق و معرفت

سخن عشق ..... ۱۵
محسنات شعری ..... ۱۵
تفاوت شعر ادبی و منطقی ..... ۱۷
دیوان عشق و معرفت ..... ۲۲
یار عارف ..... ۲۴
نارسایی‌های شعر عرفانی ..... ۳۰
دوران سوز و گداز ..... ۳۳

### فصل دوم: نقد صافی

میراث ادبیات عرفانی ..... ۵۷
دیوان حافظ ..... ۶۲
نقد صافی ..... ۷۹

### فصل سوم: سوز و ساز

۹۹ .....	الهام عشق.....
۱۰۳ .....	مقام نورانیت.....
۱۰۷ .....	محبوبان حق.....

### فصل چهارم: ناز و نیاز

۱۲۳ .....	حضرت عشق.....
۱۲۶ .....	نخستین نماز عشق .....
۱۲۷ .....	بهترین رفیق.....
۱۳۱ .....	ماجرای محبوبان .....
۱۴۱ .....	شعر عشق .....

### فصل پنجم: ولایت و نورانیت

۱۵۷ .....	حقیقت ولایت .....
-----------	-------------------

### فصل ششم: خون دل

۱۷۷ .....	عریانی عشق .....
۱۷۷ .....	ماجرای عشق .....
۱۸۱ .....	معجزه‌ی عشق .....
۱۸۶ .....	عشق؛ وصول به ذات ..
۱۸۸ .....	وفای عشق .....
۱۸۹ .....	مقام جمعی عشق .....

۱۹۰	وحدت عشق
۱۹۱	خون عشق
۱۹۳	رباعی عشق

### فصل هفتم: قرب یار

۲۰۳	آزادی عشق
۲۰۳	«دل» و «عشق»
۲۰۵	عشق پاک و بی طمع
۲۰۷	مراتب عشق
۲۱۲	قطع طمع از غیر
۲۱۳	معرفت تشیّهی نفسانی
۲۱۵	رهایی از طمع نفس
۲۲۲	انبساط نفس
۲۲۳	زايش قلب و قطع طمع از خویش
۲۲۷	معرفت تخلق
۲۲۸	قدرت اراده و حضور حقانی دل
۲۲۹	صدق دل
۲۳۰	عقل و عبادت حبی
۲۳۲	نفی طمع از حق تعالی
۲۳۶	تمکن ولی
۲۳۸	توحید ذات
۲۴۲	عشق پاک
۲۴۳	تحقیق عشق و معرفت
۲۴۷	دوبیتی و ترنمی عاشقانه



## پیش‌گفتار

کتاب حاضر مجموع فصل‌های هفت‌گانه‌ای است که از «عشق» و «ولایت» می‌گوید و پیش از این، مقدمه و پیش‌گفتارهایی بر هر یک از مجموعه‌های شعری «کلیات دیوان نکو» بوده که در قالب‌های متفاوت شعری؛ اعم از غزل، قصیده، مثنوی، رباعی و دوبیتی جمع شده است. وجه مشترک تمامی این مقدمه‌ها آن است که از عشق می‌گوید و تأکید می‌دارد ذات حق عشق است و عشق ذات حق تعالی است و حق تعالی بر اساس عشق است که شأن و جلوه‌گری دارد. براین پایه، تمامی ظهورها محبوب و معشوق الهی هستند؛ همان‌طور که حق تعالی خود معشوق هر پدیده و ظهوری است. تمامی عوالم عالم عشق و لطف است و حتی قهر آن نیز لطف است. عشقی که پاک است و هدفی در آن جز عشق نیست؛ چرا که خداوند صفات زاید بر ذات ندارد و نتیجه‌ی این گزاره‌ی مهم این است که خداوند تنها به عشق پاک است که می‌آفریند. عشق پاک، «قرب محبوبی» را رقم می‌زند. قرب و معرفتی که در پی

چیزی نیست و هر کردهای بدون طمع است که انجام می‌پذیرد. کردهای که نه حیث ماهوی دارد و نه برای چیزی انجام می‌شود و غایت و غرضی در آن نیست. حرکت اولیای محبوبی فقط با عشق است. سالکان محبی نیز تنها با عشق است که می‌توانند غیر را از دست دهنده و به فنا و بقای به حق وصول یابند.

همان‌گونه که گفته شد خداوند حقیقت عشق است و تمامی پدیده‌های او نیز دلرباست. خدای فرهنگ تشیع محبت‌مدار، عاشق‌پیشه و بسیط است. خدایی که «وَنَحْنُ أَقْرُبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ»<sup>۱</sup> وصف اوست. فرهنگ توجه به عشق حقیقی و پاک حق تعالی است که میل انسان به خداوند را شکوفا می‌سازد و به او لذت بندگی می‌دهد. خدای ظهری و مظہری و محب و محبوبی که تمامی پدیده‌ها را با لطف ریخته و هیچ پدیده‌ای را به حال خود رها نکرده است. در ناسوت نیز اگر استهلاک و اصطکاکی است به خاطر لطف جمعی است و افراد کمی است که با اراده و اختیار خود شقاوت پیدا می‌کنند. خداوند بندگان خود را به عشق آفریده است و بهشت انجام آنان است؛ چنان‌که بهشت چنان از بندگان خداوند پر می‌شود که عطش و خواسته‌ای برای او نمی‌ماند و این جهنم است که: «يَوْمَ تَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأْتِ وَتَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِيدٍ»<sup>۲</sup> برای آن آمده است. گویی جهنم گرسنه است. باید لطف، مهر و عشق خداوند را در دل تمامی پدیده‌ها دید. این مهر خداوند است که تمامی عوالم را فرا

گرفته است و تمامی پدیده‌ها الطاف الهی هستند که نازل شده‌اند. دل‌ها نیز پر از عشق الهی است ولی پدیده‌ها از حال یک‌دیگر بی خبرند و حتی حال خود را نیز نمی‌شناسند، بلکه آنان «عشق» را هم نمی‌شناسند و کسی که «عشق» را نمی‌شناسد معنای عمیق این گزاره که خداوند عالم را به عشق آن هم به عشق پاک و بدون جبر و طمع آفریده است نمی‌داند و از فهم آن عاجز است.

انبیا و اولیای الهی علیهم السلام عشق حق تعالی را چشیده بودند که همواره در پی حق بودند با آن که خداوند آن‌ها را بلاپیچ می‌کرد؛ زیرا می‌یافتند که در این بلا لطف، صفا و عشق نفهته است و این که در عافیت چیزی از عشق و صفا نیست!

کسی که با عشق به خداوند قرب می‌یابد توفیق هم صحبتی با خداوند می‌یابد و قول و غزل و شعر دارد و حال مناجات، خلوت، دعوت، حضور و گفتگوی عاشقانه می‌یابد. عاشق می‌تواند به مقام صحبت و هم‌کلام شدن با خداوند؛ یعنی به مقام غزل وصول یابد. غزل دارای زبانی گنگ است؛ چرا که زبان ویژه‌ی میان عاشق و معشوق است. غزل زبان عشق است؛ از این رو زبان غزل بیان ندارد و معنای آن در بطن عاشق غزل‌پرداز است و اشاره‌های آن را تنها معشوق است که درمی‌یابد. او زبان شعر می‌یابد و عاشقانه‌های خود را با سرشک دیده و آه سینه و سوز جگر برای معشوق بیان می‌دارد و از شوق وصول، لذت حضور یا درد هجر هنرمندانه‌هایی عارفانه می‌سراید در حالی که از خداوند به سوی خداوند می‌رود و از اوست که به او پناه می‌برد.

کسی که با عشق زندگی می‌کنند هیچ گاه اضطرار و نیازمندی ندارد،  
بنابراین آن که در عشق کم بیاورد بی‌درنگ توفیقی از او سلب می‌شود و به  
نقص و کاستی فرو می‌رود که باید از آن به خداوند پناه برد. آن که عشق  
پاک دارد از هر خطری استقبال می‌کند و برای حق تعالیٰ هر خطری را به  
جان می‌خرد و خود را به خط آتش و خون می‌زند؛ آن هم به عشق. کسانی  
که خداوند برای آنان با ذات خود ظهور و بروز دارد و عشق و مهر آنان از  
نمایش ذات است که مرتب برای آنان خودنمایی دارد و می‌بینند که نه  
دست می‌دهد و نه دست می‌گیرد و بی‌دست، دست می‌دهد و بی‌دست  
دست می‌گیرد.

ستایش ویژهٔ خداوند عالمیان است

فصل يكم:

# عش و معرفت



## سخن عشق

شعر را باید سحر سخن نامید و شاعر رانوآورِ معجزه‌گری که می‌تواند با واژگان، شگفتی در کلام بیافریند و خلقی را مسحور سازد. شعر کیمیا و بهترین زبان عارفان سینه‌چاک است که با آن می‌توانند از یار بگویند و او را به ساحت واژگان به تماشا نشینند و نیز اگر بخواهند، پری چهره‌ی خود را با آن پنهان نمایند و یا چنان وصف یار کنند که از فتوای کفر و طعنه‌ی زاهدان در امان باشند. هر چند آنان چنان در عشق حق غوطه‌ورند؛ که نه از طعنه‌ای دل‌آزرده می‌شوند و نه آن را از تیغ جلال الهی جدا می‌انگارند.

## محسنات شعری

کم‌ترین چیزی که شاعر برای سرایش سروده‌های خود نیاز دارد آگاهی بر دانش‌هایی است که به ساختار شعر می‌پردازد؛ مانند صنایع شعری لفظی و معنوی (معانی، بیان، بدیع) و نیز عروض و قافیه. این دانش‌ها در تمامی زبان‌ها به نوعی وجود دارد و هر شاعری به هر زبانی که شعر بگوید، باید چنین دانسته‌هایی را کم و بیش بشناسد و نیز تفاوتی ندارد که

وی بخواهد شعری با مضمون عرفانی بسرايد یا عاشقانه یا شعروی هزل و مطابیه یا عادی باشد. البته شاعر برای درستی وزن باید غریزه‌ای باطنی و انگیزه‌ای درونی و ذوقی سرشار در نهاد خود داشته باشد و صرف آگاهی از این دانش‌ها، کسی را شاعری توانمند نمی‌سازد؛ هرچند او را بر فهم و شناخت شعر توانا می‌سازد. همان‌طور که در ماده‌ی شعر میان شعر فردی عارف یا حکیم با فردی که عرفان، فلسفه و منطق نمی‌داند تفاوت بسیاری است و فرد معمولی هرچند در صنایع شعری توانمند باشد، شعری که می‌گوید معمولی و ناماندگار است. البته از سوی دیگر، اگر کسی صنایع شعری را نداند اما طبع شعر داشته باشد یا دانشمند و کارشناس علوم معقول یا منقول هم باشد، نمی‌تواند از عهده‌ی سرودن برآید. هم‌چنین است شاعرانی که به سرودن شعر در قالب‌های کهن تمایلی ندارند و به شعرگویی در قالب شعر نور و می‌آورند که آنان نیز نمی‌توانند با این معانی و قواعد شعری بیگانه باشند. شعر نو با آن که کم و بیش از عروض و قافیه فارغ است، گاه به دل می‌نشینند و گوارا و مقبول طبع است اما همین شعر نیز به محسنات شعری وابسته است و کسی که آن را نداند نمی‌تواند گفته‌ای زیبا و دل‌پسند داشته باشد. البته برخی از بحث‌های عروض و قافیه حتی در نثر نیز کاربرد دارد که نمونه‌های عالی آن را می‌توان در برخی از آیات قرآن کریم دید. به این آیات شریفه باید توجه داشت که هم قافیه دارد و هم عروض به گونه‌ای که نه می‌توان آن را نثر خواند و نه آن را شعر دید: ﴿وَتَأْكُلُونَ التُّرَاثَ أَكْلًا لَمَّا، وَتُجِبُونَ الْمَالَ حُبًّا﴾

جَمِّاً، كَلَّا إِذَا دُكَّتِ الْأَرْضُ دَكَّاً، وَجَاءَ رَبُّكَ وَالْمَلَكُ صَفَّاً<sup>۱</sup>!

هم چنین محسنات بلاغی در این آیه‌ی شریفه بسیار فراوان است: ﴿يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي﴾<sup>۲</sup>.

کسی که قواعد شعری را نداند از رنجی که شاعر برای ترتیب حسن کلام برد است آگاهی ندارد؛ همان‌طور که اگر کسی بлагت را نداند نمی‌تواند بlagt و فصاحت قرآن کریم را دریابد و ممکن است آن را کلامی معمولی انگارد.

### تفاوت شعر ادبی و منطقی

شعر باید هم موزون باشد و هم مقفّاً و می‌تواند متخلّل یا منطقی باشد. صرف کلام متخلّل شعر نیست. «کلام متخلّل» تعریف منطقی از شعر است که در برابر برهان، استقرا، جدل و خطابه قرار دارد و منظور این است که چنین گفتاری خواه موزون باشد یا نه، اعتبار برهان را ندارد و مراد ما از شعر همان است که در ادبیات گفته می‌شود. شعر ادبی می‌شود دارای برهان، خطابه، جدل یا مضمونی استقرایی داشته باشد و چنین شعری را با توجه به محتوای آن شعر برهانی، خطابی و مانند آن می‌نامند. در واقع، خلط میان معنای ادبی و منطقی شعر همانند مغالطه‌ای است که گاه میان طب و عرفان در معنای عشق می‌شود؛ چرا که طبیی عشق را مرض نفسانی و مالیخولیا معنا می‌کند و عارفی آن را به ظهور چهره‌ی دل تعبیر می‌آورد که اگر کسی آن را نداشته باشد از حقیقت صفاتی ربوی

گوید:

فرو شد به ماهی و بر شد به ماه

### بُن نَسِيزه و قبَهی بارگاه

اسلام سخن گفتن خیال‌انگیز را، اگر دائمی شود و خوی و خصلت فرد

گردد، ناپسند می‌شمرد؛ نه شعری که به تصدیق پیامبر اکرم ﷺ می‌رسد:

به دور است؛ در حالی که این لفظ مشترک در هر دو دانش دو اصطلاح متفاوت است که به هیچ وجه با هم یگانگی ندارد و به یک حقیقت اشاره نمی‌کند. با این توضیح دانسته می‌شود کسی که وزن را در شعر معتبر نمی‌داند میان زبان منطق و ادب خلط نموده است. شعر ادبی بدون وزن و قافیه نیست، اما می‌تواند متخیل نباشد؛ برخلاف شعر منطقی که هر نوع کلامی را در بر می‌گیرد هر چند وزن و قافیه نداشته باشد اما شرط آن خیال‌انگیز بودن است و شعری که سرایش آن کراحت دارد همین قسم شعرهای بی‌محتوها، جلف و سبک‌سرانه یا شعرهایی است که برای مجالس لهو و لعب و افراد بیهوده کاربرد دارد. از نمونه‌ی شعر متخیل را می‌توان نعت‌هایی دانست که فردوسی در وصف رستم می‌گوید. البته شاهنامه کتابی است با توصیف‌هایی بسیار قوی که گاه تعابیری تازه و نو دارد که مطالعه‌ی اشعار آن سلحشوری، شهامت، جوانمردی و فتوت می‌آورد و ترس را از دل بسیاری می‌ریزد. فردوسی الله در وصف رستم

## اَلَا كَلَّ شَيْءٍ مَا خَلَّ اللَّهُ بَاطِلٌ

### وَكَلَّ نَعِيمٍ لَا مَحَالَةَ زَائِلٍ<sup>۱</sup>

دقيق و منطقی شعر گفتن، خیال‌پردازی نیست تا مکروه شمرده شود.  
عارفی که در غزل، از چشم، زلف، دل، دلبر و دلدار می‌گوید به حقایق و  
مسایل ربوی اشاره دارد و نه به متخیلات و دلربایی‌های شهوت‌انگیز  
افراد خیال‌پرداز.

موزون بودن شعر سبب می‌شود که شعر دستگاه موسیقایی پیدا کند.  
نمی‌شود شعری یکی از دستگاه‌ها و مقامات موسیقی را نداشته باشد.  
کسی که از موسیقی آگاهی داشته باشد به خوبی می‌داند هر شعری در چه  
مایه‌ای خوانده می‌شود و به راحتی شعری را که در دستگاه سه‌گاه خوانده  
می‌شود از شعری که برای نمونه در دستگاه شوستری، ابوعطاء، ماهور،  
بیات ترک یا گوشه‌های نی‌ریز، ضربی و شش‌هشتم می‌آید تشخیص  
می‌دهد. اگر کسی موسیقی را نیز بداند در سرودن و حتی خواندن شعر  
موفق‌تر است. همان‌طور که شعر دور از کلمه و کلام نیست، نمی‌شود  
بدون صوت و صدا باشد و هیچ شعری هرگز خالی از ترنم و نغمه نیست  
و برای همین است که گاه سوزناک می‌شود و گاه سورآفرین، در جایی  
نشاط می‌آورد و در جایی حزن می‌آفریند. شعر، آواز و موسیقی هیچ گاه از  
هم جدایی نداشته‌اند و همواره موسیقی‌دانان در کنار شاعران قرار  
داشته‌اند. ما قرابت موسیقی و شعر را در کتاب «آموزش مقامات موسیقی  
ایرانی» آورده‌ایم.

۱- شعر از لبید بن مغیره. بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۲۶۷.

باید توجه داشت شعر و شاعری و ترنم و نغمه و آواز و موسیقی در فضای دل است که شکل می‌گیرد و کسی که از این معانی دور است و به آن بی‌اعتنای می‌باشد «دل صافی» ندارد و نفسی است که به خشکی مزاج دچار شده و به داروی ملین نیاز دارد. شعر ندای دل است و از باطن و ضمیر آدمی بر می‌خizد و از هنگامه‌ی دل خبر می‌دهد، از همین روست که شعر کلامی طبع‌پذیر است: «سخنی که از دل برآید لاجرم بر دل نشیند»:

شعر من شعر دل است و دل من دیده‌ی توست

شد نکو دیده‌ی تو، دیده سر و پای تو دوست  
البته، شعر در مرتبه‌ی پایین، کلام نفس است و این کلام نفسی است که بر آن وارد می‌آید و البته قواعد استخراج شده برای آن در دو دانش عروض و قافیه نیز از همان ندای دل استخراج شده است و این اصول به ما منطق طبع‌پذیری و مطبوع بودن را بیان می‌دارد و عروض قالب‌هایی دارد برای تشخیص شعر سره از ناسره؛ چنان‌که نسبت به منطق و صوت و صدا و علم آن چنین است و عالم منطقی یا استاد صوت و صدا تمامی قواعد علم خود را از طبیعت به دست می‌آورد و کاری جز کشف واقع ندارد و ایشان کاشف است و نه مختار و مبتکر این دانش.

هر غزلی افرون بر قالب عروضی، باید مقفاً باشد. در قافیه دو بحث «روی» و «ردیف» مطرح است که آن را در کتابی با عنوان «شعر و عروض» آورده‌ایم. در اینجا به اختصار درباره‌ی غزل بگوییم که این واژه معنای

«رشتن» می‌دهد که در برابر «نقض» به معنای گسستن است که در قرآن کریم از آن چنین سخن به میان آمده است: **﴿وَلَا تُكُونُوا كَالَّتِي نَقْضَتْ غَزَلَهَا﴾**<sup>۱</sup>; و مانند آن مبایشید که رشته خود را پس از محکم بافتن از هم می‌گسست. غزل سخن بهم پیچیده‌ی موزون است چون تابیدن پشم و مو که نخ و طناب می‌شود. در غزل، مصرع نخست با تمامی مصرع‌های دوم دارای یک قافیه و یک وزن است. بیت نخست را مطلع می‌گویند و نیز دارای تخلص است که بیشتر در بیت آخر می‌آید. غزل اوزان عروضی و دستگاه‌های موسیقی فراوانی را بر می‌تابد و محتوایی عاشقانه و عارفانه دارد و وصف معشوق یا مطلوب آسمانی یا زمینی در آن می‌آید. غزل دارای مغازله و عشق‌بازی است، ولی مغازله شرط اصلی آن نیست و می‌شود محتوای آن حکمی یا اجتماعی باشد. هم‌چنین غزل می‌تواند در تمامی ابیات خود یک مطلب را پی‌گیر باشد و می‌شود در مصرع و بیتی به مسئله‌ای اختصاص یابد و این امر تفاوت غزل با قصیده را افزون بر کوتاهی غزل و بلندی قصیده نشان می‌دهد؛ چرا که تمامی بیت‌های قصیده باید از یک موضوع سخن بگوید و سخن در آن پیوسته باشد نه بریده بریده. هم‌چنین غزل باید واژگانی لطیف و دلنواز را بیان دارد و زمحت و خشن نباشد. ویژگی‌های غزل در کتاب‌های ادبیات آمده و از آن سخن بسیار رفته است.

## دیوان عشق و معرفت

اشعار شش جلد از دیوان ده جلدی حاضر در قالب غزل است که محتوای آن و نیز محتوای دیگر جلد های کلیات این دیوان که تمامی قالب های شعری را ارایه می دهد، همه بیان عشق و عرفان است.

عشق، وصف وجود حضرت حق است که تعین ذات و تشخض صفات را در بر دارد و یکتایی هویت و هویت یکتا را به شخص حضرت حق تعالی آشکار می سازد.

عرفان، دیدار حضرت حق و دریافت او به دور از هر اندیشه یا مفهوم است. عرفان، رؤیت حق به حق یا حق به خلق یا خلق به حق است که شخص را به تجلی وا می دارد. عرفان، دریافت حق است با هر ظهور و جلوه. حق است که در چهره هی هر ذرّه ظهور می یابد: «أَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ إِلَيْيِ فِي كُلِّ شَيْءٍ فَرَأَيْتُكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ»<sup>۱</sup>؛ تویی که خود را در همه ی چهره ها به من می نمایانی و نور را در هر پدیده، عیان می بینم؛ پس تو برای هر کس و هر چیز آشکار و نمایانی و خود بر خود نیز آشکاری.

کسی که خدا را دیده و به توحید او رسیده، چنان پشت پا به پستی و زشتی می زند و ترک غیر می نماید و راه فنا و بقا را پیش می گیرد که دیگر سر از پا نمی شناسد و عاشقانه به کوی حق می شتابد و دل از گفتار باز می دارد و اگر گفتاری داشته باشد، سراسر با شوریدگی و دل سوختگی

۱. بحار الانوار، ج ۹۵، ص ۲۲۷.

همراه است و چنان شوریدگی و بی‌پیرایگی خود را در بیان زیبا و کلام بلند عرفانی می‌ریزد که هوش از سر آدمی و ملایک می‌برد.

این نوع توحید، عشق و عرفان، سراسر از حضور و شهود و یافت حضرت حق دم می‌زنند و ارزش وضع الفاظ و علوم نظری و حصولی را تنها در راستای مبادی آن می‌دانند. کسی که از مبادی رسته و به حق رسیده است را باید چشم‌هسواری از معرفت و عرفان نامید و دیگران جز گوینده‌ی الفاظ و معانی ذهنی او نمی‌باشند. صاحبان این توحید، بسیار کمیاب هستند و در میان همین عده‌ی کم، تنها اندکی هستند که به صورت کامل به چنین مقصد والایی می‌رسند و البته، رسیدگان حقیقی در این دسته، خود را جام جهان‌نما و آیینه‌ی جمال و جلال الهی می‌یابند و هرگز در حریم غیر قدم نمی‌گذارند و برای غیر، چیزی جز ظهور حق قایل نیستند و سراسر هستی بیکران را با وحدت حضرت حق سازگار می‌بینند.

این مرام، عالی‌ترین و پرپیچ و خم‌ترین و در عین حال، نزدیک‌ترین و جدی‌ترین راه شناخت جناب حضرت حق می‌باشد.

اینان هیچ‌گاه با ذهن‌های خشک فلسفی قابل مقایسه و سنجش نیستند؛ زیرا شخص منطقی از ذهن و معقولات ثانی می‌گوید و این عارف از هستی، حقیقت و هویت حضرت حق سخن می‌سراید. او سخن می‌گوید و این سوز دل را آشکار می‌دارد. او قلم می‌زنند و این قلم می‌شکند. او در خود می‌چرخد و این در خدای خود. او مدرسه می‌سازد و این موّحد تربیت می‌کند. او استادش حصول و این پیرش صاحب ذکرو

وصول است؛ همان‌طور که اینان و خدایشان را نباید با خدایان اهل ظاهر مقایسه نمود و نباید ذهن و الفاظ آنان را ساختاری برای سنجش معرفت عارفان دانست.

## یار عارف

خداؤند عارفان سینه‌چاک، عارفی مطلق و مطلق عشق و معرفت است. او وجود مطلق و مطلق لطف وجود است و همان است که هست، بدون نقصان و کاستی، و هر ظهوری همان چهره‌ی وصول است که ابراز می‌شود و طلب، در هر چهره و نمودی، وصول است و وصول، جز قرب وجود نمی‌باشد.

عالم، عین وصول و وصول مخصوص، عین حق است که «مطلق وجود» بی‌قید اطلاق آن را حکایت می‌کند و چهره‌ی وصول، همان تعین اول و ثانی حق و خلق در حضرتش می‌باشد؛ ظهورات، وصولاتِ متعین است که عین مطلق وصول می‌باشد و هجران و فقدان، وصف غیری آن قدسی جناب است.

آن‌چه هر کس را رسد، همان باشد که رسد و آن رسیده وصول و ظهور خویشن خویش می‌باشد. نقد دل است که حق در آب و گل ریخته است تا دل طراوت خود را بازیابد و خیمه‌ی عشق خویش را در دل خاک برپا کند. تنها مطلق وجود است که لطف وصول است و ظهورات ریوبی، وصف اطلاقی خود را در ظرف وصول اطلاقی حق با تعیین می‌یابند.

در دیوان‌های شعری عارفان رد پایی از وصول را می‌توان مشاهده کرد که آن مرتبه‌ی میانی توحید است، ولی برتر از آن مرتبه، توحید جمعی است که والاترین مرحله‌ی پرستش است و ویژه‌ی کسانی است که از لحاظ تعداد، کم‌ترین افراد و در جهت مقام انسانی برترین هستند و این حقیقت توحید است که با چهره‌های گوناگون آیات الهی قرآن کریم و اندیشه‌های بلند حضرات معصومین علیهم السلام همراه می‌گردد. توحیدی که نه تنها یک توهمند؛ بلکه تحقق عینی آن یار شب‌سوز است. توحیدی که همراه با باور و اعتقاد کامل و استدلال و برهان واقعی و شیدایی و صفاتی دل است و کارگشای طی طریق و سیر مسیر و وصول به آن یار هر جایی است. عارفان این توحید هنگامی که به زهد و پارساوی مشغول می‌شوند، زهد از ایشان عاجز می‌گردد، به دنیا که می‌رسند، رهایی‌ساز می‌شوند و به آخرت که می‌رسند، جدایی، دم‌ساز جان و اندیشه‌ی آنان می‌گردد. سخن از زندگی و اقتصاد که می‌گویند، مادی مسلک احراز می‌گرددند و بر قانون که لب می‌گشایند از دیگر قانون‌ها بی‌نیازند. با آنکه برای همگان سخن می‌گویند، خواص را بی‌نصیب نمی‌گذارند و با آنکه سیر عادی دارند، دچار عادت و دل‌بستگی نمی‌شوند.

ایشان از عرفان که چهره می‌گشایند، عالم را سکوت فرا می‌گیرد و به میدان که قدم می‌نهند، شجاعت، آنان را کرنش می‌کند. عارفان خیالی؛ اگرچه صاحب عرفان و معرفت صوری هستند، از دیگر چهره‌ها غافل مانده‌اند؛ اما چنین عارفانی همه را در عرفان و عرفان را در همه یافته‌اند؛

چنان که هر عارفی کشته‌ی شمشیر عرفان ایشان گشته است. برخی از عارفان با وجود معرفت و شناخت، متأسفانه جنبه‌ی خلقی را از دست داده و جوش دل آنان، هوش از سرشان ریوده و آنان را مست پیاله‌ی یار ساخته است و این بدان جهت است که کاسه‌ی پذیرش و پیاله‌ی قابلیت آنان کوچک است و بسیار زود لبریز می‌گردد و با نوشیدن یک جرعه، مستی خود را بر عالم و آدم آشکار می‌کنند و فریاد «إِنِّي أَنَا اللّٰهُ» و «لَيْسَ فِي جَبَّٰي إِلَّا اللّٰهُ» و «لَيْسَ فِي الدَّارِ غَيْرِهِ دِيَّارٌ» سر می‌دهند که البته این از کوچکی ظرف آنان است؛ نه از عیب آنان، ولی حضرات معصومین علیهم السلام با آنکه شناخت از عرفان آنان عاجز است و جلوه‌های وجودشان چهره‌ی استاد حضرت عشق است و با آنکه مرز عرفان را با همه‌ی گستره و بلندا شکسته‌اند و پیاله‌ی وجود و کاسه‌ی هستی را با جام دل سر کشیده‌اند، باز هم باده‌ی بشکسته را در دل پنهان نموده و کمترین مستی از خود نشان نداده و سخنی به شطح و ناروا نگفته و جنبه‌ی خلقی خود را از دست نداده‌اند؛ حتی نمی‌هم از جام وجود پس نداده‌اند و چون کاسه‌ی وجودشان بسیار بزرگ و پیاله‌ی دلشان بسیار گسترده بوده است، جنبه‌ی خلقی خود را در حضور حق و جنبه‌ی حقی خویش را در میان خلق رها ننموده‌اند؛ به طوری که در میدان جنگ و مبارزه با شرک و کفر، مناجات و نماز و نیاز را سر داده و در مسجد عبادت و قرب راز و نیاز، مبارزه و شهادت یافته‌اند. در اجتماع، تبلیغ، و در خلوت، صفا را پیشه نموده‌اند. یاور مظلومان و خار چشم ظالمان و سالوس بازان بوده‌اند. آنان هرگز دنیای کسی را خراب نکرده و دنیابی برای خود نساخته‌اند؛ گرچه دنیا را

هیچ نپنداشته‌اند. کوشش می‌کنند، نه برای خود. زحمت می‌کشند، نه برای شکم. رنج می‌برند نه برای تن. رنج آنان رنج بی‌نوایان و آه آنان آه جان‌سوز دل‌شکستگان است. سوز آنان سوز یتیمان و غم آنان غم غریبان است. با آن‌که در همه‌ی ابعاد وجود اندیشه نموده و تمام مراحل شناخت را در دل نهاده و از هر سو در سر منزل مقصود بار انداخته‌اند و همه‌ی پیمانه‌ی هستی را یک‌جا سر کشیده و جام ُنمود را به کلی در یک گوشه‌ی دل ریخته‌اند؛ هرگز ذره‌ای از مستی خویش را ظاهر نساخته و چهره عیان ننموده‌اند و در عین فراوانی گفتار و گستره‌ی پندار، هیچ‌گاه سخنانی نظیر: «إِنِّي أَنَا اللَّهُ» و «لِيْسَ فِي جَبْتِي إِلَّا اللَّهُ» و «لِيْسَ فِي الدَّارِ غَيْرِهِ دِيَارٌ» سر نداده و حرفی را که رنگی از خودی در آن باشد بروزیان نیاورده‌اند؛ بلکه در منتهای سوز نهان و آرامی بیان، چنین مناجات می‌کنند: «لا يمكِن الفرار من حكومتك»؛<sup>۱</sup> فرار از سیطره‌ی دولت گستردۀ تو ممکن نیست. «أَنَا عَبْدُ الْضَّعِيفِ»؛<sup>۲</sup> منم بنده‌ی کم توان تو. «لَأَيّْ الْأَمْوَارِ إِلَيْكَ أَشْكُوا»؛<sup>۳</sup> برای کدام یک از نارسایی‌های روزگارم به تو شکایت کنم. «وَمَالِكُ رَقْبِي»؛<sup>۴</sup> ای صاحب هویت من. «يَا مَنْ بِيْدِهِ نَاصِيَّتِي»؛<sup>۵</sup> ای خدایی که همه‌ی نمود من در دست توست. «فَمَنْ أَجْهَلَ مَنِّي؟»<sup>۶</sup> اگر آگاهم نمی‌ساختی، چه ناآگاه بودم و ناآگاه‌تر از من که بود؟

۱. مصباح المتهجد، ج ۳، ص ۲۹۹.

۲. همان، ص ۳۳۶.

۳. همان، ص ۸۴۵.

۴. همان، ص ۳۳۵.

۵. همان، ص ۳۳۶.

۶. صحیفه‌ی سجادیه، چاپ مؤسسه‌ی امام مهدی علیهم السلام، ص ۱۰۱.

«يَا الٰهِيِّ، مَنْ أَغْفَلَ مِنِّي عَنْ حَظِّهِ وَمَنْ أَبْعَدَ مِنِّي مِنْ اسْتِصْلَاحِ نَفْسِهِ، ... وَأَشَدُّ إِقْدَامًا عَلَى السُّوءِ. اللٰهُمَّ وَهَذِهِ رَقْبَتِي قَدْ أَرْقَبْتَهَا الذُّنُوبُ، وَأَنَا أَفْقُرُ الْفَقَرَاءِ إِلَيْكَ. وَقَدْ نَزَلَ بِي يَارَبِّ، مَا قَدْ تَكَادُنِي ثِقْلَهُ وَأَلَّمَّ بِي مَا قَدْ بَهْظَنِي حَمْلَهُ»<sup>۱</sup>؛ ای پروردگار من، کیست که بی توجه تراز من به بھرهاش باشد و دور تراز من به اصلاح خود کسی هست؟! وای به حال من که بر بدی‌ها سخت پای فشرده‌ام. خدا ایا تو انم زیر بار گناهانم سنگینی می‌کند و من بی‌عنایت تو، نادرترین بندۀ به تو هستم و بر من چیزی رسیده است که سختی آن بسیار سنگین و غیر قابل تحمل است و گرانی این بار دل مرا به درد آورده است.

در میان حضرات معصومین علیهم السلام - از انبیا و امامان - شخص رسول الله علیه السلام و ائمه‌ی معصومین علیهم السلام و زهرای مرضیه علیهم السلام و به‌ویژه خمسه‌ی طیبه و اصحاب کسام علیهم السلام موقعیت خاص و مرتبه‌ی ممتازی دارند و از مقامات «اطلاقی» و «تنزیل نخست» برخوردار می‌باشند. آنان از لیت در عطا دارند و نور ویژه‌ای هستند که ظهور تمام انوار در همه‌ی عوالم، ناشی از ظهور تمام و کمال نور آن‌هاست. آن حضرات وجود تنزیلی نخست حضرت حق می‌باشند و تمام اسماء و صفات حق را به وجود تنزیلی دارا هستند و عصمت اعطایی آنان از لیت اطلاق دارد. این بیان هیچ ایرادی را به دنبال ندارد و غلو پنداشتن این کلام در ترسیم آن مقامات از سادگی است و ملاک علمی ندارد.

هنگامی که حضرات معصومین و ائمه‌ی هدی علیهم السلام را تنزیلی از حق

۱. همان، ص ۱۰۱.

و دور از حریم وجوب ذاتی و ذات وجویی دانسته و چهره‌ی ظهور را با وجود شریف ایشان همراه بدانیم، دیگر غلو و وجوب انگاری در مورد آنان بی‌معناست و اگر همه‌ی اسماء و صفات خداوند منان را به آن‌ها نسبت دهیم، حق است و غلو و کفر و افراط به شمار نمی‌آید؛ مگر در دید کسانی که از ملاک‌ها به دور هستند و پنداری عامیانه دارند و گرنه با تنزیل و ظهور، دیگر نمی‌توان غنا، وجوب یا استقلال ذاتی آنان را تصور نمود.

وجود آن حضرات علیهم السلام صفات و اسمای تنزیلی حق است و آنان خلیفه‌ی تمامی اسماء و صفات حق در تمام ظروف تکوین و تشریع می‌باشند و همه‌ی صفات و عناوین را به تنزیل دارا هستند؛ بدون آن‌که استقلال و وجوب ذاتی در کار باشد. آنان تمام اسماء و صفات حق و همه‌ی این عناوین را به ازلیت ظهور دارا هستند و با اطلاق ازلی تمام بروز را در همه‌ی اسماء و صفات دارا می‌باشند؛ بی‌آن‌که وجوب ذاتی و هویت غیر اعطایی -که از آن حق است- در کار باشد.

پس با آن‌که حضرات معصومین علیهم السلام معصوم می‌باشند و مقام اطلاقی و تنزیل نخست را دارا هستند، وابسته به حق در بارگاه وجوب تنزیلی می‌باشند و در این جهت میان آن‌ها با تمامی موجودات دیگر فرقی جز تمامیت ادراک و کمال معرفت و فعلیت وصول نیست و با توجه به این نکته است که باید گفت آن‌جه در اشعار نگارنده در مدح حضرات معصومین علیهم السلام آمده، هر چند عناوین بلند را داراست، همه مطابق با واقع است و هیچ یک را نمی‌توان غلو دانست؛ مگر آن که فردی ادراک این معنا را نداشته باشد.

بنابراین، ازلیت و اطلاق ظهوری در صفات به معنای غلو و کفر نیست و فعل ازلی را ثابت می‌کند؛ نه جدایی، رهایی و بینیازی از حق را. ما برخی از این مقامات را در مقدمه‌ی «دیوان ولایت» به نثر و در متن آن دیوان به نظم آورده‌ایم.

## نارسایی‌های شعر عرفانی

در عرفان اسلامی، پس از جناب محبی الدین عربی، بسیاری از عارفانی که زبان شعری داشته‌اند از کتاب‌ها و اندیشه‌های وی پیروی نموده‌اند و در نتیجه، مشکلاتی که ابن عربی در نظام عرفانی خود با آن روبروست به اشعار آنان نیز راه یافته است و این امر نقد و بررسی شعر عرفانی را همانند ضرورت نقد آثار عارفانی بزرگ، همچون ابن عربی، ضروری می‌سازد.

تقلید در عرفان سبب شده است که مفاهیم وارد در شعر عرفانی بیشتر تکرار داده‌های جناب ابن عربی باشد و خواندن فصوص الحكم، آگاهی بر عارفان دیگر عارفان و شاعران را به دست دهد. آنان به‌واسطه‌ی اطمینان به اندیشه‌های جناب ابن عربی گاه مفاهیمی اشتباه را در نوشته‌ها و شعرهای خود تکرار کرده‌اند؛ بر همین پایه است که عرفان اسلامی همانند دیگر علوم اسلامی نیاز به پیرایه‌زدایی دارد. یکی از گام‌های مهم در مسیر پیرایه‌زدایی از عرفان اسلامی، داشتن دانشنامه و فرهنگ اصیل عرفانی برای این علم است. پیرایه‌زدایی از این دانش هم به سیطره‌ی

عرفان تسننی که مشی کلامی و سطحی دارد پایان می‌دهد و هم این دانش اسلامی را از انحراف به سوی عرفان‌های کاذب باز می‌دارد و مانع از آن می‌شود تا مطالب اخلاق اسلامی متشرعان و فلسفی رایج یا مدیتیشن و یوگا به جای عرفان و معنویت شیعی معرفی شود! امری که متأسفانه در بسیاری از وب‌سایت‌ها و وبلاگ‌ها ناخواسته یا به عدم اتفاق افتاده و التقاط و خلطی تهوع‌آمیز را سبب شده است!

برای نیل به هدف مقدس و والای پیرایه‌زدایی از عرفان اسلامی بعد از تحلیل مباحث و بررسی دلایل و کاوش در بازیابی مبانی، آن هم به‌طور صحیح، باید در راستای بازشناسی و بازیابی مسایل و تنظیم مراتب، متنی کامل بر اساس توحید خالص با همان دید بلند عرفان ترتیب داد تا رهروان سیرو سلوک و عاشقان شاهد و شیفتگان ناظر را از هرگونه انزوای اجتماعی و دشمن پروری باز دارد و عرفان اسلامی، دور از هر پیرایه و بدآموزی به صحنه‌ی روزگار و صفحه‌ی جان و دل انسان باز گردد و عرفان اسلامی بر اساس دریافت‌های قربی و حضوری، عرفانی برهانی و خالی از هر پیرایه و دور از هر کشف خیالی، به‌طور کامل شکل گیرد و عرفان، این تنها گنجینه‌ی مباحث بلند معرفتی، اساس سالم خود را باز یابد. باید دانست که این خود امری بس مهم و کاری دشوار است و جز با دست چیره‌دستان دل‌سوخته و راه‌یافتنگان خود باخته میسر نمی‌باشد.

باشد تا سرسپردگانی برگزیده و شب‌زنده‌دارانی به مقصد رسیده، عرفان ولایی، شیعی و راه و رسم معرفتی، علمی و عملی حضرات

معصومین علیهم السلام را از تمامی آنچه هوا و هوس نامیده می‌شود، بزدایند و این راه را برای راهروان آن هموار سازند.

ما همواره بر آن بوده‌ایم تا این پژوهش توحیدی مهم با ارایه‌ی فرهنگ عمیق ولایی شیعی را در نوشه‌های نثری یا شعری خود پایه‌گذاری کنیم و به آن ژرفابخشیم تا با گستره‌ای که به تناسب سعه‌ی زمان و مکان دارد کاستی‌های عرفان را با ساختار علمی و معرفتی و محتوای غنی قرب محبوبی برطرف سازیم.

نکته‌ی دیگری که شایان ذکر است این است که متأسفانه عرفان شیعی و متون درسی آن، صورت و چهره‌ی عرفان اهل سنت را دارد و هرچند عارفان شیعی همواره در عرفان آزادی عمل را در دست داشته و خود را گرفتار سبک و سیستمی جز عصمت و ولایت حضرات معصومین علیهم السلام نساخته‌اند، ولی مرزو حصر اصطلاحی عرفان شیعی هنوز ساختار محکم فرهنگ امامت و عصمت را نیافته و جای بسی تأثیر است که چنین مردمی با چنان محتوای گویایی از عصمت، طهارت و ولایت، به قول معروف: نان خود را بر سر سفره‌ی دیگران تناول می‌نمایند و همت تهذیب این امر را بر خود روا نداشته و در رفع این نقیصه کوشش ننموده‌اند.

شایسته است در تمامی جهات؛ به ویژه در جهت عرفان، سینه‌چاکان دل‌ریش و رسیدگانی که عرفان را به سر کشیده و همه‌ی کاسه‌ی مهر، محبت، وحدت و خلوت را نوشیده‌اند و عمل را ریاضت دل خویش و خدمت به خلق را زیارت دلدار می‌دانند، در این زمینه گام‌هایی بلند و

کوششی گستردۀ مصروف دارند تا متن کاملی را که با فرهنگ شیعی و مدارک سالم و با مبانی محکم عصمت و ولایت هماهنگی دارد، تهیه نمایند. باشد تا یافته‌های عرفانی بر مجاری درست خود قرار گیرد و ما در مجموعه دیوان ده جلدی شعری خود به ویژه در بخش غزلیات آن و نیز در کتاب‌هایی که به نثر داریم بر این مهم همت گزارده‌ایم.

عشقی که بود و نمود و نهایت هر پدیده و فاعل هر کرده و نگه‌دارنده‌ی هر موجود زنده است. عشقی که بی‌نهایت سوز را بر ساخته‌ی خود وارد می‌آورد.

آنچه در «کلیات دیوان نکو» بر جستگی دارد وحدت حقیقت و رسیدن به مقام ذات حضرت حق تعالی و عشق به آن لوده‌ی هر جایی است. این مجموعه‌ها تصویری نو از حضرت حق تعالی و وحدت شخصی آن جناب و رسیدن و وصول به ذات بی‌همتای پرودگار و دیدار ذات مبارک حضرت حق ارایه می‌دهد. خداوندی که با دیده از او گفته می‌شود و با عشق از دیدار جمال زیبای او خبر داده می‌شود.

## دوران سوز و گداز

مجموعه‌های شعری نگارنده که در حال حاضر در قالب «کلیات دیوان نکو» نشر می‌یابد مربوط به دوران کودکی و جوانی تا به امروز است و در طول زمان سروده شده و حکایت خاطره‌های تمامی آن زمان‌هاست. زمان‌هایی که به سنگینی سپری شده و شخصی در تمام مدت سیر، همراهش خودنمایی می‌کرده و با چهره‌های مختلف، مهره‌های گوناگون

تاس و نمود متعدد این شطرنج پیچیده را در سیر نزول و صعود کیش و  
مات قرار می‌داده است!

در ابتدای آن دوران، در هر گذرگاهی که خود را مشاهده می‌کردم، با تمام دیده‌های مختلف، تنها دیده‌ام بر چشم کسی می‌افتاد که همیشه و در هر رؤیتی آن جناب را دیده بودم و آن حضرت را در شعوهای خود با عنوان «شاهد هرجایی» و «لودهی مست» آورده‌ام.

با آن که ظاهری نسبتاً آرام داشتم، ولی باطنی بس ناآرام و روحی انباشته از تپش و دلی دردآلود را با خود یدک می‌کشیدم که جانم را هر لحظه غم‌بارتر می‌ساخت. بی‌آن که بدانم چیستم و کیستم، همیشه در خود، غرق و از خود بريده و بی‌خود و همراه خود سیری را دنبال می‌کدم که گویی از پیش برایم طراحی گردیده است.

نه مجبور بودم و نه مختار؛ نه دیوانه و نه هوشیار؛ دل‌باخته‌ای بیدار و دلداده‌ای بیمار و شیدایی بی قرار بودم که گویی خماری خواب و سستی بیداری او را حیران و خوابآلود و ناآرام ساخته است.

با آن که خود را بیشتر در مسجد و مدرسه می‌یافتم؛ ولی هرگز دل در این دو نداشتم و گویی که دل هوایی بود و یکسر هوای یار را داشت و با آن که همیشه بر سر هر گذر او را می‌دیدم گویی هرگز او را ندیده و از او تنها حکایتی شنیده و یا نشانی داشته‌ام. گاهی من او را دنبال می‌کدم و زمانی او مر، و بی‌آن که حضورش مرا آرام سازد، هجرانش مرا به راه می‌کشاند و با آن که سوز و دردی فراوان بر دل داشتم که این اشعار بیشتر حکایت آن

دردها و رنج هاست، هرگز دم نمی زدم و آنچه بر من می گذشت در درون  
پیچیده‌ی خود پنهان می ساختم؛ چنان که گویی خوف از عنوان و هراس  
از عیانش داشتم.

غوغای باطن و حوادث زندگی ظاهر، چنان دست به دست یکدیگر  
می داد که گویی تمام حوادث باطن و مسایل ظاهر برای تیزی و تندا و  
آبدیده ساختن من با یکدیگر هم پیمان گشته‌اند.

از مسجد به مدرسه و از مدرسه به مسجد و از خانقاہ به کلیسا و از  
کلیسا به دیر و بختخانه و از هر جا و بی‌جا که قدرت بیان و مصلحت  
عنوانش را ندارم، و از خانه‌ای به خانه‌ای و از سقفی به سقفی چنان در  
سیر و سلوک و در رنج و اضطراب بودم که گویی تمامی برای من زندانی  
بیش نمی‌بود و برای گریز از تمام آن‌ها می‌کوشیدم تا پر کشم و از دیار  
یاری نآشنا خبری یابم و از آن یار بی‌قرار اثری پیدا کنم و خود را به هر  
شکلی راهی آن دیار و یار سازم.

البته، هرچه از این سوز و هجر بگویم هرچند به زبان شعر باشد چیزی  
از کشیده‌ها و دیده‌هایم بازگو نمی‌شود و تمام باطنم در لایه‌ای از ابهام  
هرچه بیشتر پنهان باقی می‌ماند؛ زیرا آن کودک پر خاطره و آن یتیم آواره،  
با آن پیچیدگی باطن، در هیچ لفظ و قول و شکل و قالبی جای نمی‌گیرد و  
دهان، اندازه‌ای برای بازگویی آن ندارد.

در خواب و بیداری، ناآگاه و آگاه، در حال هوش و نوش، آنچه لازم  
بود بر من عبور داده می‌شد تا جایی که هرگز دلم آرام نگرفت و جان لبریز

از محبت آن دلبر سیر نگشت؛ به طوری که دیدم عاشقم و عشق او مرا  
بیدار می‌دارد و چشم را فراوان چشمه‌سار می‌سازد و دهانم را با ذایقه‌ی  
آن خوش می‌دارد و نوایم را با ترنمی نو آشنا می‌سازد و اورا در خود چنان  
دیدم و احساسی یافتم که هرگز تا امروز لحظه‌ای سستی و سردی در  
وجودم رخنه نکرده است.

در این دوران بود که شعر در من جوشیدن گرفت و بی‌آن که در پی  
یافتن آرایه‌های ادبی و در بند فنون شعری و حسن آراستگی و ترکیب  
لغظی باشم، شعر از کودکی همسفری همیشه همراه من گردید و با زبان  
شعر چهره‌ی عشق و عاشقی را در لایه‌ی ابهام و پنهان حکایت می‌کردم و  
می‌توان رشحه‌ای از غنج و غمز و دلالی که معشوق ازل در دلم فرو  
می‌ریخت را در آینه‌ی این اشعار به تماشا نشست. در آن ایام، آه سرد و  
گرم و ولوله‌ی شاهد هرجایی مرا به عشق و مستی و جنون و حیرانی  
کشانید و آب پاکی بر سر تمامی هستی ریخت که با این آب، دیگر تمام  
ظواهر در نظرم با او جلوه می‌کرد. دیگر نه دوستی کسی و نه دشمنی  
کسی، نه بودن با کسی و نه تنها‌یی و بی‌کسی، هیچ یک در این کالبد حق  
مؤثر نمی‌افتد و دل فقط و فقط در گرو آن معشوق بی‌پرواگرفتار بود و  
خود را در هر حال و با هر شرایطی دردمندی نالان و دیوانه‌ای هوشیار و  
ثابت قدمی استوار در ره هجر یار می‌دیدم.

تنها چیزی که برایم اهمیت نداشت این بود که چه می‌شود و چه باید  
 بشود. دل از تمام اقبال و ادب‌ارها بریده بودم و با آن که اوج و حضیض

فراوان رخ می‌داد، ولی هرگز دل از امری در هراس نمی‌افتد و هیچ  
لحظه‌ای بی‌آن دست غیبی و به دور از آن شاهد هر جایی دیده باز  
نداشته‌ام.

این حالت را با تمام غربت و تنها‌یی و نهایت پنهان‌کاری از سنین  
کودکی تا به حال داشته و با آن که مواقعي پیش می‌آمد که از حرکت  
سختی برخوردار بودم، ولی هرگز از حرکت باز نمی‌ایستادم و پریشانی را  
با حضور آن دلدار از خود دور می‌داشم و همیشه با خود این جمله‌ی  
آقایم حضرت امیر مؤمنان علیهم السلام در دعای کمیل را زمزمه می‌کردم: «هیهاتَ  
آنَتَ أَكْرَمُ مِنْ أَنْ تُضيّعَ مِنْ رَبِّيَّتِهِ أَوْ تُبَعِّدَ مِنْ أَدْنِيَّتِهِ أَوْ تُشَرِّدَ مِنْ آوَيَّتِهِ أَوْ تُسَلِّمَ  
إِلَى الْبَلَاءِ مِنْ كَفَيَّةٍ وَرَحْمَةٍ»<sup>۱</sup>؛ خدایا تو برتر از آنی که دست پروردۀ  
خود را خراب کنی که خرابی تو آبادی است و تو بزرگ‌تر از آنی تا کسی را  
که به خود نزدیک کرده‌ای، دور سازی، و دورسازی تو نزدیکی است و تو  
بالاتر از آنی تا کسی را که برگریده‌ای رها سازی و باصفات از آنی که فردی  
را که کفایتش کردی و رحمتش نمودی در بلا رها سازی، جز آن که  
حکمت جداسازی را اقتضا نماید.

در سنین کودکی که هر دلی نیازمند انس و مهر و عطوفت است، اگر  
انس و الفت الهی دل یتیمی چون مرا سیراب نمی‌کرد، هرگز روح نشاط و  
سلامت را در خود زیارت نمی‌کرد؛ زیرا همه‌ی انسان‌ها و مردمانی را که  
در اطراف خود می‌دیدم، یا در آن‌ها چنین حالاتی را مشاهده نمی‌کردم و

۱. اقبال الاعمال، ج ۳، ص ۳۳۴.

یا کم‌تر چنین حالاتی را داشته‌اند و با حالات من دهل دریده‌ی سینه‌چاک  
و دل سوخته‌ی بی‌باک و از دنیا دست‌شسته‌ی آزاد، هرگز مشابهتی رخ  
نمی‌داد و این دل بی‌دل را دلبری جز حق و مأنوسی جز لطفش سرمست  
نمی‌ساخت، همین امر علت فراوانی از تنها‌ی هایم بود و همین امر باعث  
می‌شد که به راحتی از سر غیر برخیزم و دل بر غیر نبندم؛ زیرا که شخص  
دل باخته، تمسک بر غیر ندارد و با حضور حق و لطف آن مطلق دل، طلب  
غیر ندارد.

در آن زمان‌های دور دور هنگامی که در خود نظاره می‌کردم و قلب  
جانم را مشاهده می‌نمودم و سینه‌ی دل را چاک چاک می‌کردم، چیزی جز  
سوزو درد و آه و هجر و سینه‌ای بس شکسته شکسته و دلی بس پاره  
و قلبی بس سوخته سوخته و آهی پر درد و دمی پردو و حالی پرسوز و  
هجری جان‌کاه در آن نمی‌دیدم؛ چنان‌چه گویی این دل هم‌چون آبغینه‌ای  
بلورین، شکسته شکسته و ریز ریز و خرد خرد گشته و جانی بس دردمند  
که گویی تمامی سوزن عالم سوزن سوزنش کرده و سوراخ‌های  
بریدگی‌هایش را بجای دوختن شکافته است و آن را واژه واژه و کلمه کلمه  
و حرف حرف در زبان شعر به تماشا می‌گذارد. با تمام این هجر و آه و  
حسرت و سوز و درد و غم و با همه‌ی این کمبودها و شکستگی‌ها، تنها  
مهر حق التیام بخش و رونق جانم بوده است. از تمام آن‌چه که در خود  
دیدم و با خود داشتم و از آن درس آموختم، تنها درس توحید و غم و درد  
و هجر و سوز و ساز بود که باطن جانم را چون کشتی طوفان زده‌ای در

دریای بی‌نهایت عشق به ساحلی روشن می‌دید و همچون زورقی شکسته  
بر آب می‌نشست و می‌نشست و همین نشست بود که زمینه‌ی تمام  
بازیابی‌های سنین بعدی عمر کوتاه حقیر گردید که هرگز مجال بیان چیزی  
از خود و زبان گفتاری از غیر کودکی خود را به خود راه نخواهم داد. با آن  
که اجازه‌ی گفتار بیش از این را از خود ندارم، ولی خلاصه‌ی کودکی‌ام،  
خود حکایت از رنج و درد و رؤیت و حضور حیات ناسوتم می‌کند و در  
این اشعار که به کنایه از آن سخن گفته‌ام می‌توان چگونگی آن دوران را تا  
حدودی بازشناخت.

مجموعه شعرهای عرفانی ام نشانی از حقیقت آن یار شب افروز است  
که نظام عرفانی را مطابق با واقع و جهان‌بینی فلسفی و معرفتی عاشقانه  
ارایه می‌دهد و در حقیقت این دیوان خود فلسفه‌ای منظوم و عرفانی  
فلسفی است که سعی دارد خدای از پیش یافته و جهان‌بینی عرفانی خود  
را - هماهنگ با آن‌چه در متن واقع وجود دارد و منطقی و برهانی دانسته  
می‌شود - در قالب شعر ارایه دهد و می‌توان آن را رویی دیگر از کتاب‌های  
فلسفی و عرفانی نگارنده دید با این تفاوت که در اینجا آزادتر سخن گفته  
شده و حقایقی را در آن آورده‌ام که نمی‌توان آن را برای مدرسیان و اهل  
مدرسه بازگو نمود.

«کلیات دیوان نکو» حکایت عشق و خاطره‌ی زندگی کودکی و جوانی و  
یک عمرِ من است که شمه‌ای از چگونگی آن گذشت و برخی از راز و  
رمزهای آن دوران را حکایت می‌نماید و اهداف گفته شده را پی می‌گیرد.

آنچه در غزلیات این مجموعه‌ی شعری برجستگی ویژه دارد تصویری است که از حضرت حق و وحدت حقیقت آن جناب و رسیدن ووصول به ذات بی‌همتای آن یار هر جایی و دیدار ذات مبارک آن لوده ارایه می‌شود.

در میان اشعار خود، کنایات و اشاراتی وجود دارد که نزد افراد عادی، به ظاهر عادی به نظر می‌آید، اما همه‌ی آن توحید و روشنایی است. چنین گفته‌هایی، اصطلاح خاص عاشقان طریق و آشنايان این فریق است و برای دیگران جای گفتار و اشکال نیست و برای یافت معنای آن باید مسیر ویژه‌ی آن را پیمود؛ چراکه این سخنان، حکایت دیداری است که به الفاظ ماند و وضع یک لفظ برای معنایی خاص، نزد واضح و یا پیروان آن قابل اشکال نیست؛ پس دریافت معنای این‌گونه عبارات را باید به اهل آن واگذشت؛ چنان‌که مردم، هر سخن و زبانی را به اهل آن واگذار می‌کنند؛ فارسی را به فارس و زنگی را به زنگ. ما در این‌جا نمونه‌ای از این اصطلاحات را به نثر آورده و برخی از شواهد شعری دیوان حاضر را برای آن می‌آوریم:

سینه‌ام از غوغای سهمگین عشقی عالم‌سوز سنگینی می‌کند و آن را به درد می‌آورد. به هر کس نگاه می‌کنم، جز مهر از او بر دلم چیزی نمی‌نشیند. گویی تولایی دارم که در چهره‌ی متشوق خویش نمی‌تواند تبرارا به رخ آورد. و فارا در طبقی از زلال پاکی به همه تقدیم می‌دارم؛ چرا که دلم شیدایی اوست:

سینه‌ای دارم پر از درد و بلا

جان فدای عشق و پاکی و صفا

آتش قهر از دلم رفته بروون

جای آن بنشانده دل مهر و وفا

صبغه‌ی این عشق ذاتی را مپرس

دل به لطف و قهر دلبر شد رضا

در بر تو بی‌خیالی خفته خوش

ذات تو زد از قدر مهر قضا

دل به تو دادم، به تو دل شد اسیر

از نوای عشق تو آمد صدا<sup>۱</sup>

این ماجرا، برای امروز نیست، بلکه نقشی ازلی است. ازلی که بدون

ابد نیست. شیدایی ام واقعه‌ای قدیم است که این و آن و اینجا و آنجا

نمی‌شناسد، بلکه بر چاک چاک دلم تا بی‌پایان بی‌کرانه‌ها چاک می‌افزاید

و آن را ریش ریش می‌نماید، اما هیچ گاه از تازگی و طراوت غنچه‌وار آن  
نمی‌کاهد:

کردم از روز ازل پاک این دل بس پاک را

چاک دادم تا ابد این غنچه‌ی پرچاک را<sup>۲</sup>

یاری دارم حور منظر، دلبری ماه پیکر که او را با همین چشم سر

۱- کلیات دیوان نکو، ج ۱. غزل صبغه‌ی عشق.

۲- پیشین. غزل: غنچه‌ی پرچاک.

دیده‌ام. نه تنها ساق و مساق را داشته، بلکه بر بلندای قامت دوست به نیکی و به سیری نظر افکنده‌ام و بی‌نهایت برای او سجده آورده‌ام: **﴿يَوْمٌ يُكْشَفُ عَنْ سَاقٍ وَيُدْعَوْنَ إِلَى السُّجُودِ فَلَا يَسْتَطِيعُونَ﴾**<sup>۱</sup>. بارها او را دیده‌ام و بی‌آن‌که مرا به چیزی بخوانند برای او سجده آورده‌ام و هیچ‌گاه نگاهم را بر جبل طور حواله نداده‌اند، بلکه همواره بر دل خویش بوده است که نگریسته‌ام بدون آن‌که پاره پاره شوم یا به غشه افتتم؛ چرا که هستی‌ام پیش از این آشتفتگی از دست رفته است: **﴿وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ قَالَ لَنْ تَرَانِي وَلَكِنْ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنْ اسْتَقَرَ مَكَانًا فَسَوْفَ تَرَانِي فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكَّاً وَحَرَّ مُوسَى صَعِقاً فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ﴾**<sup>۲</sup>.

همان زمان:

بی‌تمثیل در دل آمد قامت رعنای دوست

در نگاهم جلوه‌اش چون ذره کرد افلک را<sup>۳</sup>

\* \* \*

گفتم فنایم ای مه در طور جلوه‌گاهت

گفتا فنا ره‌اکن، آماده شو بقا را

حق پرده‌ها درید از آن ذات آشکارش

شد هستی دو عالم بشکفته از تجلاء<sup>۴</sup>

۱. قلم / ۴۲ .۲. اعراف / ۱۴۳

۳- کلیات دیوان نکو، ج ۱، غزل: غنچه‌ی پرچاک.

۴- پیشین، غزل: نگار رعنای.

این تیرهای مژگان آن مهوش است که دلم را نشانه می‌رود و مرا پردهدار  
غیب و آینه‌دار رمز و رازهای نهفته و سرّهای مگوی چهره‌ی بی‌حجاب  
آن یار هرجایی می‌نماید:

فاش و بی‌پروا بگویم: هر دمی بینم تو را!

بی‌حجاب و پرده و پندار و گفتار و صدا<sup>۱</sup>

\* \* \*

گفتم که دیدم آخر، گفتا دوباره بنگر

گفتم در آیی از در، گفتا که آشنا را<sup>۲</sup>

دیده‌ی حق‌بین من جز گل نمی‌بیند. دستانم جز سوسن‌های مست  
حس نمی‌کند. از دلِ دره‌گونه‌ی ذره‌ها جز صفا نمی‌بویم. خیالم از بهار  
روی حق خاطره‌انگیز است. هر شور و نوایی که می‌شنوم جز از رونق  
همت دلبرم نیست. در سفره‌ام به‌جز لطف نمی‌نشینند. بعض و نطفه‌ی  
شیطان را یکی می‌شناسم. از کسی تیغ قهر ندیده‌ام. خار مغیلان نمی‌دانم.  
آشنا‌یی جز وحدت حق ندارم. لذتی که دارم از وصل است. صبح کرم را  
شبی نیست. سحرگاهم دائمی است و پایندگی‌ام را زوالی نیست. شعله‌ی  
جانم به عشق حق است که روشناست. روشنایی سرخ فام، به رنگ شفق.  
دلم خونین است از تیرهایی که از کمان ابروی ماه فریبایی یار بر دیده‌ام  
فرود می‌آید. همان یاری که جمال هستی است:

۲- پیشین، غزل: بی‌پروا.

۱- پیشین، غزل: بی‌پروا.

«هو» در همه جا پیدا، حق در همه جا ظاهر

افتاده نکو از پا، «هو حق» مددی مولا<sup>۱</sup>

همتی که در دل دارم سر ازلی دارد؛ آخر پیرم یکی است و آن «علی»  
است و جز عشق «علی» ننوشیده‌ام و جز مدح او هرگز بر ذهن و زبان  
نیاورده‌ام:

ولو حب «علی علیللاً» جلوه‌ای ز «حق» دارد

که حب او شده در جان دلبران پیدا  
مرا م او شده حق و کلام او شد حق  
به جز سلام علی علیللاً نشنوی تو در نجوا  
مرا م او همه «حق» است و او مراماش «حق»

از اوست عشق و محبت، از اوست نعمت‌ها<sup>۲</sup>

اوست که بر تار نمودم پنجه می‌کشد و پود دلم را موسیقی آهنگین  
دیدار می‌نماید. او غنچه‌ی لب پر حرارت و آتشین خود را بر لب‌های  
مست و تشنہ‌ام می‌نهد و پهلوی بلندای قامت خویش را بر پهلویم  
می‌ساید، ولی من عاشقی هستم که پروا نمی‌داند و طعنه نمی‌شناسد و  
خود بر طبل رسوابی می‌کوبد و بر تیغی که بر حنجرم می‌نشیند بوسه  
می‌آورم:

بیا دستم بگیر امشب، لب مستت بنه بر لب  
ز تو لب باشد از من تب، که من نشناسم از سر پا!

۱- پیشین، غزل: گوی و چوگان.

۲- پیشین، غزل: عالم حیرت.

کجا مارا بود پروا زسودای سرافشانی

بیا سجاده رنگین کن به خون عاشقی رسوا

به خونی کز جگر ریزد، به آهی کز شرر خیزد

تواند دل که بگریزد به هر جایی و هر بیجا؟<sup>۱</sup>

زیبایی حورصفتان جز نعت جمال تو نیست. عشه‌هی پری چهرگان جز  
 DAG صهباًی باده‌های جام تو نیست. تنیدگی دلها جز خزان گیسوان تو  
 نیست. خروشانی دریای دلم را جز تو آسودگی نیست. ناسوت تو برای  
 آنان که تو را نیافته‌اند کلبه‌ای است که جز بر ویرانی آن افزوده نمی‌شود و  
 برای من جز میکده‌ی مینایی با کثرت هفتگانه‌ی رؤیایی بهجت‌انگیز تو  
 چیزی نخواهد بود:

عشق و لطف و کرم و یار و می و جام و سبو

فکر و اندیشه‌ی دل بوده نظر بر مینا<sup>۲</sup>

شگفتی از آنِ من است. حیرت با من قیام یافته است. هاهوتی دیده‌ام  
 که ولوله‌ای در آن نیست و برای کسی هلله‌ای ندارند. کرانه‌ی آن پناه  
 خیره‌ماندگان است:

منم تو یا تو هستی من، منم جان یا تویی در تن

منم من یا تو گشتی من؟ تویی آدم تویی حوا

چو هستی از تو پیدا شد که هستی از تو برپا شد

تویی خواب و تویی رؤیا، تویی موج و تویی دریا<sup>۳</sup>

۱- پیشین، غزل: گلپرست.

۲- پیشین، غزل: کنه دیر.

۳- پیشین، غزل: پنهان ترین پنهان.

دلم دریا دریا تیغ می‌نوشد و وادی وادی بلا می‌پیماید و داغ داغ هجر،  
پنجه‌ی خون بر آن می‌کشد. او اسیر آن غارتی شده است که امان  
نمی‌دهد. اما نه ریبی ریاینده دارد و نه ریایی آلاینده. اگر فنا بر آن چیره  
است، رنگ بقا هم دارد. بازار عشق آن رونق دارد و دیده‌ی آن همواره  
محورخ یار است. لقاش را رؤیت برده و عطاهاش را گذاشته‌ام.  
مغنطیس عشق، بنطاسیای ذهن و ژرفای سرّم را به دلبُر سپرده است. نه  
من می‌توانم بگویم و نه ما:

سِرّ من سودای تو، ذکر ضمیرم بوده «هو»

اه‌من بسته زجانم رخت و رفته بی‌صدا  
داده‌ام نقد وجودم را همه در راه عشق  
عاشقم جانا، مگو هستی زمحن‌ها رها  
سری‌سر دارم تمنای وصالت، ماه من!

یار من باش ای مهین دلبُر، به هر کس، هر کجا  
شد وجود فانی‌ام باقی به الطاف تو دوست

چهره در چهره تویی در ما، تویی عین لقا  
از لقاوت شد نکو دور از سر دنیا و دین  
در برت ای نازنین دلبُر، کجا غیری روا<sup>۱</sup>

صفا که به تبسم می‌آید، خنده بر غنچه‌ی لب تو می‌بینم. وقتی آهنگ  
وفا می‌نمایم، ترنم توست که مرا می‌خواند. نغمه‌های زیر و بم تو از نواب

۱- پیشین، غزل: چهره در چهره.

هر نایی شنیدنی است. طراوت موسیقای کمال تو، پر از وقار جلال است.  
در نگاه تو هیچ بمی نیست که زیر نداشته باشد. وقتی نقاب می افکنی من  
وصول یافته ام. هنگامی در کنارم می نشینی که من در سجده ام. با من چه  
کردی که عرش تو فرش زیر پای من است. در فضای من جز هوای تو  
نیست. وقتی تورا می بینم رقص از من است که به حرکت می آید. من تورا  
با همه‌ی عریانی ات چشیده ام. من تمامی پیکر ماه سیماهی تورا نه در  
چشم‌هی نمود، بلکه در آسمان وجود مجسد تو که بر هنگی ات را پروایی  
نداری، نه به تماشا نشسته ام که آن را تنگ در آغوش گرفته ام:

زبس کے غمزمہ بس دیدم زدلب رزیبا  
بگشته یکسره جامن ہوایی گلہا  
بے خال کنج لبت چشم و دل چہ خوش دادم  
گرفتم آن لب لعلت نگار بی پروا

## هماره گشته‌ی عشقت فتاده در هامون

خوش آن که گشته شود در سرای تو، رعنا

نظر به گوشی چشمی نمودم آهسته

چو دیدم آن همه عاشق، که صف به صف بکجا

قامت، قیامت بـ باست

### سدیل مات میر، عناوین

Digitized by srujanika@gmail.com

لطفاً فرداً مراجعتگشته باشید.

چه خوش بود که به روی مه تو رقصیدن  
 انیس دیده شدن نزدیار بی همتا  
 نگاه آن قد و بالا مرا همایی کرد  
 رمیده دل زخود و سینه داردم غوغای  
 نصیب عشق من از تو نبوده جز ذات  
 که ناید از سر عشقت جز آن دگر بر ما<sup>۱</sup>  
 همان روز که متولد شدم، با دستانت، مرا شراب سرخ وحدت  
 نوشیدی و از جامت با آب جاودانگی سیراب نمودی و سرم را به  
 شمشیری مست حواله دادی:  
 چه سازم که با می شدم زنده باز  
 چو با می بمیرم ببابم بقا  
 ازل، جام ما پر نموده زمی  
 ابد پر نموده زمی جان ما  
 زروز ازل شد نکو می پرست  
 مگو تا ابد می پرستی چرا؟!<sup>۲</sup>  
 آخر این که دام ولایت تو، صید دل در شبکه‌ی زیبارخان است.  
 مهوشان فرخنده برای کسی که سیاحت مرغزار ولایت تو کند خجسته  
 باد.

در ادامه برخی از ابیات غزلیات «کلیات دیوان نکو» می‌آید تا خواننده با

۱- پیشین، غزل: غمزه.  
 ۲- پیشین، غزل: غمزه.

فضای کلی غزلیات این دیوان آشنایی اجمالی داشته باشد:

من مظهر آن نگار بی پیره نم

آن مه که کند به دیده جان را سودا

هر حسن که هست بر جیین هستی

نقشی است ز تو نقشگر بس والا<sup>۱</sup>

\*\*\*

بوده عالم سریه سر لطف و درستی و صفا

رحم و انصاف و مروت، خیر و خوبی و رضا

این نظام احسن و آن حُسن روح افزای خَلق

جلوه‌ای هست از جمال دلبر دیرآشنا

در دو عالم هرچه باشد خود سراسر حسن توست

شد ظهور تو به عالم، چهره چهره از بقا<sup>۲</sup>

\*\*\*

بی خبر از همگان بوده و هستم تنها

فارغ از خلق دورو مانده و دور از تنها

آن که جان و دل ما را بربوده «حق» است

«حق» به دل خانه گزیند، نه به هر گونه سرا<sup>۳</sup>

\*\*\*

۱- پیشین، غزل: بی پرده تر.

۲- پیشین، غزل: حسن جهان.

۳- پیشین، غزل: خورشید جمال.

زاهدا تسبیح صد دانه اگر داری به دست  
از خم گیسوی آن مه کی توان آسان برسست  
گر تو هر دم در پی سودی و سودای ثواب  
ما خراب دوست گشتم و به پایش دل نشست<sup>۱</sup>

\*\*\*

فارغ از هر دو جهانم، به گل روی تو دوست  
بی خبر از همگانم، به گل روی تو دوست  
آه من گر ئَبُرد بند دو عالم، هیچ ام  
چون به ذات تو عیانم، به گل روی تو دوست<sup>۲</sup>

\*\*\*

لطف ازلی علت عصیان جهان است  
طغیان و گناه همگان جمله از آن است  
گر بار گناهم نبود عفو تو گو چیست؟  
بد کردهام و کردهی من سرّ نهان است  
گر دست دهد همت عالم به همه عمر  
سازم گنهی را که فراتر زگمان است  
نهاده در این ره قدم این نکته چه داند؟  
سرّ ازلی هم ئَفَس خلوتیان است

<sup>۱</sup>- پیشین، غزل: بازار دهر.<sup>۲</sup>- پیشین، غزل: بند دل.

با آن که همه مذهب عشق از تو نکو یافت  
درس و هنری نیست که بی بهره از آن است<sup>۱</sup>

\*\*\*

مرد خدا هماره ره‌ها از هوا بود  
حق‌بین و حق‌طلب و کیمیا بود  
یارش بود خدا و نمودش همه خداست  
فانی به «حق» و باز به «حق» در بقا بود  
«حق» بیند و برود خود به راه او  
ذکرش وصال حضرت «حق» در دعا بود  
مردان «حق» ببین همه یک دل به هر لباس  
کی کارشان به خدعله و ریب و ریا بود  
مرد خدا به عشق خدا قائم است و بس  
همواره پا به جا به امید خدا بود  
منتظر کل خلقت از آن عشق لم یزل  
همواره صدق و خوبی اهل وفا بود<sup>۲</sup>  
غزل «خم وحدت» که در عین سادگی از پیچیدگی مفاهیم نیز خبر  
می‌دهد:  
هر ذره به رقص آمده از شوق وجود  
سودا به جز از عشق بگو چیست؟ چه سود؟

۱- پیشین، غزل: غمزه‌ی پیر.

۲- پیشین، غزل: غمزه‌ی پیر.

آن کیست که در سایه‌ی زلفش همه دم  
خفته همواره بسی دلشده‌ی شوخ و حسود  
بی‌پرده اگر بگویم این پرده هم اوست  
ما رنگ نداریم چه سرخ و چه کبود<sup>۱</sup>  
غزلی با ردیف «حق»، نیز حق‌گویی از حق را با حق مطلب آورده  
است:  
جرم من این شد که گویم سربه‌سر اسرار «حق»  
کی به دل باکی، سرم گر هم رود بر دار «حق»!  
سربه‌سر ذرات هستی چهره روی اوست  
دل به دریا می‌زنم، گویم منم تکرار «حق»  
جمله عالم «حق» بود، «حق» خود خدایی می‌کند  
دیده واکن بر رخ هستی، پی دیدار «حق»  
آفرین بر هر دو چشم مست عارفسوز او  
رغبتی در دل نهاد و شد دلم بیدار «حق»  
کی نکو در بند ایمان است و کی در بند کفر؟!<sup>۲</sup>  
هرچه باشد «حق» بود، من کی کنم انکار «حق»<sup>۲</sup>  
و غزلی که از غربت دل می‌گوید:  
غرق غرورم ای مه، در قرب غربت دل  
ای مونس دل من، ای دلبریای کامل

۲- کلیات دیوان نکو، غزل: جرم من.

۱- پیشین، غزل: مرد خدا.

دریای لطف تو دوست، ساحل به خود ندیده  
 تا غرق آن وجودم، دل رفته هم زساحل  
 آشفته گشته جانم از هیبت وجودت  
 حیرت بلای من شد با آنکه جان شده دل!<sup>۱</sup>  
 باز هم سخن از یار است، از همان خلوت نشین سر وجود:  
 ای خلوتی سر وجودم بنما رخ!  
 شاید برود از دل من چیرگی غم  
 من سر و خفا را زلب یار گزیدم  
 محق ازلی برده لب از طمُّس و دل از دم  
 گر زنده کند روی تو دلهای پریشان  
 من کشته شوم از رخ زیبای تو هر دم<sup>۲</sup>  
 و اما عشق که تنها از این زبان شنیدنی است:  
 عشق ازلی سایه چو زد بر سر عالم  
 عالم همه شد پرتوی از چهره‌ی آدم  
 هر ذره که بینی به نظر خانه‌ی چشمت  
 رمزی است از آن مه، به ملاقات جهان هم<sup>۳</sup>  
 و نیز غزل عارفانه‌ی دیگری از این دیوان:  
 دلبرا، چهره‌ی لطف تو مرا داده بیان  
 جلوه از فیض ازل داده به صد چهره عیان

۱- پیشین، غزل: بلای جان.

۲- پیشین، غزل: چهره‌ی آدم.

۳- پیشین، غزل: چهره‌ی آدم.

مظہر حسن توام بر در دربار وجود  
ذرها در دل خود، باز مرا کرده نشان  
سوژ و درد و محن و هجر و پریشانی من  
از دل غمزدهام کم نشود، نکته مخوان  
کم نمی‌گردد از این آتش دل، زردی روی  
عجب از درد محبت که شده سرّ نهان<sup>۱</sup>  
این نوشتار را با غزل زیر که رنگ و رویی دیگر دارد پایان می‌دهم:  
هر دوره‌ای، زمانی، باشد به رنگ و رویی  
هر کس درون جانش، رو کرده خلق و خویی  
دل در پی حیاتش، شیدا شده است و واله  
هر چهره نقش و رویی، دارد زچشم و مویی  
هر تن درون نفس و نفس است در جهانی  
هر سینه در هوایی، هر دیده شد به سویی  
گه بر فراز هستی، گه در حضیض یک دل  
گه در سکوت کامل، گه شد به گفت و گویی  
راز نکو نگه دار، ای دلبر دل آرام!<sup>۲</sup>  
سودای «حق» پرستی با ناکسان مگویی

\*\*\*

۱- پیشین، غزل: زخمی عشق.  
۲- پیشین، غزل: سیمای خودپرستی.

فصل دوم:

نفت صافی



## میراث ادبیات عرفانی

اندیشه‌ی بشر در مسیر تاریخ، تحولات گوناگونی را پیش رو داشته و این امر جهان‌بینی متفاوتی را برای انسان ایجاد نموده است. پیچیده‌ترین اندیشه‌ها را می‌توان در دنیای اسلام دید که فراوانی افراد و افکار متفاوت و دوره‌های گوناگون آن چشم‌گیر است که در چهره‌ای کلی می‌توان همه‌ی آن را در سه بخش اندیشه‌های کلامی، فلسفی و عرفانی تقسیم نمود و موضوع نوشتار حاضر تنها در حوزه‌ی عرفان اسلامی است.

میراث عرفانی ما خود دارای دو زبان نظر و نظم است و می‌توان آثار منظوم عرفانی را به لحاظ کیفی بسیار بیش از آثار نثری دانست. اما این میراث عظیم و گسترده با همه‌ی بلندایی که دارد خالی از کاستی و خلل نیست. ما با آن که خدمات علمی گذشتگان را بسیار ارج می‌نهیم، ضرورت دارد نوشه‌ها، سخنان و مشکلات آنان را به فراخور حال و به تفصیل و در کمال انصاف و آگاهی مورد بازاندیشی قرار دهیم.

متأسفانه، شاعران عرفانی ما بحث‌های کلامی، فلسفی و عرفانی را با هم خلط کرده‌اند و در میان اندیشه‌های عرفانی آنان، گاه به کلام یا

فلسفه‌ای رو آورده‌اند که با فرهنگ عرفانی آنان سازگار نیست و یا از عرفانی سخن گفته‌اند که عرفان نبوده و نیز مطابق با واقع نمی‌باشد و حقیقتی ندارد و این امر، مشکلات بسیاری را در میان دوستداران آنان نیز پدید آورده و سبب هرج و مرج اندیشوری فراوانی در میان توده‌هایی از جامعه گردیده است که به آثار آنان اقبال نشان داده‌اند؛ چرا که گاه بیتی از اشعار آنان که حامل گزاره‌ای فلسفی، عرفانی یا اخلاقی و معنوی است چنان در میان مردم به اشتئار رسیده که مردم با آن معامله‌ی مسلمات را می‌نمایند و گاه همچون مثلی زبانزد خاص و عام گردیده است.

حقیقت آن است که دیوان هر شاعری آیینه‌ی جهان‌بینی اوست و ارایه‌ی جهان‌بینی درست و روشنمند که همه‌ی اجزای آن هماهنگ باشد، بدون داشتن نظام فلسفی و عرفانی درست ممکن نیست و شناخت هر شاعری در پرتو شناخت جهان‌بینی یا نگاه او به هستی شکل می‌پذیرد و از این روست که می‌توان در عالم شعر و شاعری، شاعران را به تحسین یا محاکمه کشید و به بررسی درستی و نادرستی دیدگاه‌های منظوم آنان پرداخت و با ارایه‌ی دلیل‌های محکم و منطقی، عقاید و باورهایی را که ریشه‌ی درست و اصل برهانی ندارد باز شناخت و با روشنگری در این زمینه، فرهنگ مردمی را از آن کاستی‌ها دور داشت و این کمترین حقی است که گذشتگان نسبت به ما دارند و بهترین خدمتی است که می‌توانیم به آیندگان خود داشته باشیم.

بر ماست که به عنوان وارث، این میراث را پاس بداریم و مشکلات

آنان را برطرف سازیم؛ چرا که وارت افروده بر این که میراث را حفظ و از آن استفاده می‌کند؛ باید خود نیز مولد و نوآور باشد.

تاکنون این مهم که محاکمه‌ی شاعران و بازشناسی اندیشه‌های آنان باشد، چندان پی‌گیری نشده و محتوای اشعاری که گفته می‌شود کم‌تر مورد نقد قرار گرفته است و نقدهایی که به شاعران می‌شده بیشتر در حاشیه‌ی امور شکلی و آرایه‌های ادبی و در ساختار صوری دور می‌زده یا به شبنشینی‌ها و شب‌های شعر برگزار می‌شده است و نقدی عمیق و اساسی از آن در دست نیست؛ در حالی که لازم است به محاکمه‌ی شاعران رو آورد. این در حالی است که با شناخت جهان‌بینی شاعران می‌توان نقاط قوت و ضعف هریک را به خوبی بازشنخت و مراتب عرفانی و علمی هر شاعری را به دست آورد و به طبقه‌بندی علمی، عرفانی و معنوی یا شکلی آنان رسید و در جهت سلامت و ارتقای فرهنگی گام برداشت و برای نمونه جایگاه شاعرانی بنام هم‌چون حافظ، سعدی، سنایی و مولوی یا دیگر شاعران را در منظومه‌های عرفانی موجود باز شناخت و مراتب و کمالات و مشکلات آنان را بررسی‌د.

در عرفان اسلامی به طور خاص، بعد از جناب محبی‌الدین عربی، بسیاری از عارفانی که زبان شعری داشته‌اند از کتاب‌ها و اندیشه‌های وی پیروی نموده‌اند، در نتیجه، مشکلاتی که ابن عربی در نظام عرفانی خود با آن رویه‌روست به اشعار آنان راه یافته است و این امر نقد و بررسی شعر عرفانی را ضروری می‌سازد.

پس از ابن عربی، کارهای انجام شده در عرفان، بیشتر حاشیه‌ای، ذیلی، شرحی و توصیفی بوده است و عرفان نتوانسته حیات و نشاط علمی و زندگی خود را تاکنون باز یابد؛ اگرچه عرفان نظری جناب ابن عربی که میراث اسلامی عظیمی به شمار می‌رود، برای عصر خود بزرگ بوده است، اما پاسخ‌گوی نیازهای اندیشاری و کرداری بلند توحیدی و فرهنگ عمیق معرفتی و ولایی امروز ما نیست و باید در این زمینه به ژرف‌اندیشی، پژوهش و تربیت محققان شایسته همت گمارد تا بلکه آنان در طول زمان، نظامی درست از عرفان اسلامی را پایه‌گذاری کنند و کاستی‌های عرفان موجود را که حتی تا درون دورترین خانه‌ها راه یافته و آثار و نشانه‌های خود را در قلب و جان مردم نهادینه نموده برطرف نمایند.

همان‌گونه که گذشت، نوشته‌های عرفانی پس از شیخ، چیزی جز شرح و بسط مطالب وی نیست و پس از دو کتاب «فصوص الحكم» و «فتوات مكية» نمی‌توان نوآوری گسترده‌ای در میان کتاب‌های نوشته شده در عرفان که شمار آن نیز بسیار است، مشاهده نمود و متأسفانه بسیاری از عرفان‌آموزان تنها نوآموز در عرفان می‌باشند و هم‌چون بسیاری از دیگر علوم اسلامی، به حفظ آن‌چه در کتاب‌های است، بسنده نموده و از خود فکری تازه و خلاق ارایه نداده‌اند. چنین افرادی باعث تقلید در عرفان اسلامی شده و در نتیجه زیان فراوانی به آن وارد کرده‌اند. چنین عرفان‌آموزانی، عارف چسبیده و منفصل هستند و تنها هر چه را که

دیگران گفته‌اند، می‌گویند، ولی از خود فکر، تحقیق، تلاش، کوشش و تکاپو ندارند و بی آن که در آن دخالتی داشته باشند تنها حافظان و امانتداران میراث گذشتگان به شمار می‌روند.

تقلید در عرفان سبب شده است مفاهیم وارد در شعر عرفانی به طور نوعی تکراری گردد و انسان با خواندن یک دیوان شعر به همه‌ی آن چه دیگر شاعران دانشمند گفته‌اند آگاهی یابد. افزوده بر این، شاعران و از جمله حافظ شیراز، با اطمینان به اندیشه‌های دیگران، فراوان مفاهیمی اشتباه را در شعرهای خود به زیبایی تکرار کرده‌اند.

هم‌اینک در عرفان اسلامی، متنی جامع، سالم، گویا و پیراسته از مطالب غیر علمی وجود ندارد و برای مثال، با این که نوشه‌های محی‌الدین و قونوی از بهترین متن‌های عرفانی است، اما اشکالات اعتقادی، فلسفی، عرفانی، دینی و عقلی فراوانی را در خود جای داده است و هیچ یک متنی شیعی، ولایی، فلسفی و اعتقادی منقح، جامع و کامل نیست و همین مشکلات در دیوان‌های شعری شاعرانی که تابع اندیشه‌های آنان بوده‌اند راه یافته است و اگر علاقمندان به این دانش راه تقلید را بیش گیرند، آنان نیز در دام اندیشه‌های خطای آنان گرفتار می‌آینند. عرفان ما با آن که بلندایی عالی و چشمگیر دارد، متأسفانه بسیار می‌شود که درگیر مباحث پوچ و تکراری و سخنان بی‌اساس و انحرافی و ناروا گشته که هر یک به تناسب خود ضربه‌ی محکمی بر پیکره‌ی این علم که هم عروس تازگی‌ها و هم مادر و ریشه‌ی علوم دانسته می‌شود، وارد ساخته است.

منابع بسیاری از مسایل و مبانی عرفانی، منقولاتی مخدوش و  
بی‌اساس و مطالبی سست و غیر برهانی و همراه با تعصب و خودمحوری  
است که بیشتر، مبانی و معتقدات کلامی؛ آن هم از نوع انحرافی و باطل  
آن می‌باشد و این امر چهره‌ی عرفان اسلامی را آلوده ساخته است.

### دیوان حافظ

یکی از شاعران بنام عرفان که به «السان الغیب»، «ترجمان الاسرار» و  
«طوطی گویای اسرار» شهره است، خواجه شمس الدین محمد حافظ  
شیرازی است. عارفی که دیده‌ی دلش به نور یقظه روشن شده است.  
حافظ، نفوذ کلامی بس شگرف و قبول خاطری عام دارد که همه‌ی  
مردم ایران زمین و بسیاری از مردم جهان به او اقبال دارند و آموزه‌های  
دیوان وی دل و جان همگان از مردم را پر نموده است و مردم ما بسیاری  
از عقاید و باورهای خود را بر اساس داده‌های اشعار وی هماهنگ  
ساخته‌اند.

حافظ گرایش بسیاری به علوم بلاغی داشته و در اشعار وی دقایق  
بلاغت بسیار به کار رفته و در واقع وی یافته‌های عرفانی خویش را در  
قالب شعری که بر ساخت آن تعمد داشته ارایه می‌داده و در این راه از علم  
بلاغت یاری بسیاری گرفته و وی بسیار در بند مناسبات لفظی و  
نازک‌اندیشی‌های بلاغی بوده است.

حافظ در هر بیت از غزل‌های خود معنایی جدید را با خواننده در میان  
می‌گزارد و چنین نیست که وی از ابتدا تا پایان غزلی از خود، یک معنا را

پی بگیرد و هر غزل وی معنا و مضمون بسیاری را در خود جای داده و همین امر آن را برای تفائل و رسم فال‌گشایی که مردم آن را یافت روزنی به جهان غیب می‌دانند مناسب ساخته است.

اندیشه‌ی حافظ ریشه در آموزه‌ها و عرفان شیخ اکبر؛ ابن عربی دارد و بسیاری از گزاره‌های عرفانی ابن عربی در دیوان حافظ منعکس شده است.

عرفان حافظ همانند عرفان شیخ، عرفان محبی است و نه عرفان محبوبان، و وی تنها توanstه به بیان ظرایف سلوک و عرفان به زبان عارفی محبی و در دیدگاه وی پردازد، اما قادر بر بیان واقعیت‌های دیار عارفان واصل و وادی عیاران سینه‌چاک و محبوبان سرگشته‌ی حق که عرفان حقیقی در نزد آنان است نمی‌باشد و این کتاب و حتی کتاب‌های درسی موجود در عرفان، فرسنگ‌ها از آن فاصله دارد. تفاوت میان عرفان محبی و عرفان محبوبی در غزل «دولت عشق» که در نقد و استقبال غزل زیر آمده، خود را بیشتر نشان می‌دهد. جناب حافظ؛ در توصیف عرفان خود چنین می‌فرماید:

مطلوب طاعت و پیمان و صلاح از من مست  
که به پیمانه کشی شهره شدم روز است  
من همان دم که وضو ساختم از چشممه‌ی عشق  
چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا  
که به روی که شدم عاشق و از بُوی که مست؟  
کمرکوه کم است از کمر مور اینجا  
نامید از در رحمت مشو ای باده پرست  
به جز آن نرگس مستانه که چشمش مرسد  
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست  
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر  
چمن آرای جهان خوش ترازین غنچه نبست  
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد  
یعنی از وصل تواش نیست به جز باد به دست  
نقد و استقبال سرودهی یاد شده را در غزل «دولت عشق» چنین  
آورده ایم:  
دل خرابم همه دم از قدو بالای تو مست  
که شدم شهره به دلدادگی از روز است  
دیده را باز گرفتم زنگاهات، گفتم  
دیده و چهره چه باشد که دل از هر دو گست  
خوش گذشتم زوضو بر سر آن چشمی عشق  
چون گرفت از من شوریده همه هرچه که هست  
او همه آگهی از سرّ قضا می دهد  
عاشق ذات تو را جام می و باده شکست

مانخواهیم قضا و قادر از طالع خویش

چون گذشتیم خود از چهره و از چهره پرست

زیر این طارم فیروزه به مستی خوش باش

کام دل بُرد هر آن کس که به نزد تو نشست

غنه‌اش را به لب آوردم و رفتم ز وجود

بگشودم در این باب هر آن بند که بست

دولت عشق و سلیمانی حافظ چه بود؟!

در دلم نیست به جز رشته‌ی وصل تو به دست

بوده‌ام آن‌چه که او بوده، شدم هستی هست

رفته‌ام از سر هستی، به بلندی و به پست

ذات پاکش به نظر کشت مرا در پی عشق

نازم آن تیر نظر را که رها شد از شست

شد نکوفانی آن ذات و بقای سرویسر

دلم از نقش دو عالم به همین دیده برست<sup>۱</sup>

حافظ در عرفان هر چند تنها جام یقظه را نوشیده اما سبوی وی چنان

کم‌پیمانه است که چنین به سرمستی افتاده و خود را شهره‌ی عالم و آدم

نموده است. او می‌فرماید:

روزگاری است که سودای بتان دین من است

غم این کار نشاط دل غمگین من است

۱- کلیات دیوان نکو، غزل: دولت عشق.

دیدن روی تو را دیده‌ی جهان‌بین باید  
دین کجا مرتبه‌ی چشم جهان‌بین من است  
تا مرا عشق تو تعلیم سخن‌گفتن کرد  
خلق را ورد زبان مدبعت و تحسین من است  
دولت فقر خدایا به من ارزانی دار  
کین کرامت سبب حشمت و تمکین من است  
وی تنها سودای بتان و نظر بر چهره‌ی زیبارخان دارد و حسن شهرت  
خود را بدون محبت و ارادت، به رخ این و آن می‌کشد و عارف محبوبی  
جز عشق و مستی و دوستی با همگان نمی‌شناسد؛ چنان‌که در این شعر  
گفته‌ایم:  
عشق و مستی و صفا با همگان دین من است  
درد و رنج ضعفا در دل غمگین من است  
آن که بیند سروروی تو به پنهان و عیان  
دیده‌ی شوخ من و جام جهان‌بین من است  
یار من در همه عالم به همه ارض و سما  
چلچراغی است کز آن پرتو پروین من است  
سربه‌سر جمله زوایای وجودم همه دم  
آیت عشق و همین مایه‌ی تحسین من است

## من گذشتم زسرِ فقر و شدم عاشق تو

عشق تو حشمت من، مایه‌ی تمکین من است<sup>۱</sup>

در نخستین غزل دیوان حافظ، درست است که جناب وی هرچند به  
تشبه، تمنای شراب عشق دارد اما عشق او چنان ژرف نیست و جان وی  
چندان مست نیست که از مشکل‌های راه نهرasd و از خون‌ریزی جعد  
مشکین یار برآشفته نگردد و از تازگی دیدار در منزل بیداری شکفته  
شود و چهره در هم ننماید؛ چنان‌که می‌فرماید:

ألا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدْرِ كَأساً وَنَأْوِلَهَا

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها  
به بوی نافه‌ای کآخر صبا زآن طرّه بگشايد  
زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل‌ها

مرا در منزل جانان، چه امن عیش، چون هردم

جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محمول‌ها  
او برای خماری دل خویش گوش هوش به خلق می‌دهد و کسوت  
موعظه می‌پوشد که از پیر دست برمدار؛ چون او تنها آگاه راه است و بدون  
دلدار خویش، به گردابی دل نمی‌دهد که دریا از تاریکی و موج خالی  
نیست و از بدنامی‌ها استقبال نمی‌کند؛ اگرچه ترس از دست رفتن نام نیک  
و مقام شیخی خویش بر او چیره است و دنیا برای او بار تعلق است نه  
چهره‌ی شهود آن یار هر جایی؛ همان‌طور که باز می‌فرماید:

۱. پیشین، غزل: همت عاشقی.

به می سجّاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نبود زراه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبک باران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ

متی ماتلق من تهوى دع الدّنيا و أهملها

به عکس این شعر که نسیم یقظه در آن است و معنایی از وصول در آن

نیست، شعر مستان سینه چاک، عارفی را به نمایش می گذارد که تمامی

منازل و فراتر از منزل را به یک لحظه پیموده است و از خلیدگی دل خود

که به تیغ عشق پاره شده نه تنها به شکوه نمی گراید، بلکه با این

زخمها و ز خممه هاست که زنده و سرخوش است و مشکلی نمی شناسد؛

چنان که این معنا در استقبال و نقد غزل نخست جناب حافظ، چنین

آورده ایم:

من آن رندم که می دانم همه زیر و بم دلها

که با رندی چه خوش طی کرده ام یکباره منزلها

صبا و نافه و بویش بود یک طرهی موی ام

جهان ظاهر شد از من، تو چه می گویی زمشکلها

سراسر دلبران اند در بِرِ ما واله و حیران

که دل شد سینه‌ی سینا، هم از ما جمله حاصل‌ها

نگار دلربایم خوش گرفت از رخ نقاب آخر

عیان، شور و شر از ما شد، هم از ما این شمايل‌ها

مرا منزل بود امن و به دل عيش و طرب هردم

جرس در راه ما کی رانده ناهنگام محمول‌ها

شبام روز است و دورم از هراس موج و گردابی

شد از ما موج این دریا، هم از دل رام ساحل‌ها<sup>۱</sup>

محبوبان بزم الهمی چنان در عشق جوان‌اند و سینه‌ای گسترده دارند که

هیچ پیر عشق آزموده‌ای در مستی به آنان نمی‌رسد. یار برای آنان بی‌پرده

است، و در منزل امن معشوق مأوا دارند. نه رویای بدنامی می‌بینند و نه

در بند شهره‌ی نام‌اند و نه سیمای عیش و طرب خود را به سحر می‌گذارند

که نوش آنان دائمی و دولت ایشان ابدی است. بر هر امر کلان آگاه هستند

و کاری بر آنان به غفلت هجوم نمی‌آورد و طبیعت در دست فرمان آنان

است که کارپردازی دارد و حادثه‌ی ناگهانی برای آنان نیست. دل دریایی

ایشان آرامشی همواره دارد که هیچ گاه ناآرام نمی‌گردد و دل آرامی

همیشگی دارند که از ایشان جدایی ندارد و پیوستگی آن نیز به عشق

است. این درهم آمیختگی عاشقانه آنان را به گرمای صفائی می‌رساند که

چیزی جز نیکویی و شیرینی نمی‌چشند که چنین می‌سرايند:

۱. پیشین، غزل نوای عشق.

رها از دلق و سجاده زدم بـا دلبـرم بـاده  
بهـدور از چشم هـر سـالـک، جـدا اـز جـمـع غـافـلـهـا  
چـه جـای کـام و خـودـکـامـی، چـه باـک اـز نـام و بـدنـامـی  
کـه نقـش دـل زـروـی مـن دـهـد رـونـق بـه مـحـفلـهـا  
دـم مـن اـز نـسـی هـسـتـی نـوـای آـفـرـین دـارـد  
نـفـیرـنـای اـم آـدـم رـا بـه رـقـص آـرد چـو بـسـمـلـهـا  
بـود مـوجـودـی اـم عـشـق و مـرـام و مـذـهـبـام عـشـقـ است  
ابـدـرا در اـزل دـیـدـم بـهـدوـر اـز چـشم عـاقـلـهـا  
حـضـور و غـيـيـتـم باـشـد بـه ذاتـ حـق تـماـشـاـگـر  
نـکـوـکـی شـکـوهـای دـارـد، أـدرـکـأسـاً وـنـاوـلـهـا<sup>۱</sup>  
حافظ؛ در دومین شعر خود در پی آن است که معشوقی دل او را به  
دست آورد؛ در حالی که دل وی صبر و بردبـارـی اـز دـسـت شـهـرـآـشـوبـیـهـای  
معشوق نـهـادـه است:  
اـگـر آـن تـرـک شـیرـازـی بـه دـسـت آـرد دـل مـا رـا  
بـه خـال هـنـدوـیـش بـخـشـم سـمـرـقـند و بـخـارـا رـا  
بـدـه سـاقـی مـی باـقـی کـه در جـنـت نـخـواـهـی يـافت  
كـنـارـآـب رـكـنـابـاد وـگـلـگـشت مـصـلـاـ رـا  
فـغـانـکـایـن لـولـیـان شـوـخـ شـیرـینـکـار شـهـرـآـشـوبـ  
چـنان بـرـدـنـد صـبـر اـز دـل کـه تـرـکـان خـوان يـغـما رـا

اما محبوبانی که در این دیوان از آنان یاد می‌شود در ناز و غنج و دلال  
حق، بزمی مدام دارند؛ بزمی که حتی بهشت برین بر آن آفرین می‌گوید و  
بخشن سمرقند و بخارا برای او فضیلتی نیست. محبوبان دلی گسترده  
دارند که هزاران شهرآشوب بر آنان چون یک ناز است و این گونه است که  
معشوق با عشق آنان به رقص می‌آید؛ همان‌طور که گفته‌ایم:

اسیر عشق آن تُرکم که خوش برده دل ما را  
اگرچه خال هندو شد سبب رخسار زیبا را  
بلده ساقی می‌باقی زخُم آفرینش تا  
که جنت آفرین گوید میان سینه، سینا را  
من از این لولی لوده بدیدم صد هزاران را  
که در غوغای دل کُشتند از ما جمله پیدا را  
ظهور عشقام و عشقام به رقص آورده آن دلبر

نه آن که نقص و استغنا سبب شد دلبر ما را  
دمم خود از دم عشق است و وجودم چنگ ایجادی

که ظاهر کرده حسن چهره‌ی یوسف، زلیخا<sup>۱</sup>  
محبت در شعر حافظ کم رنگ می‌نماید و شاعر را به دشت و صحرا  
حواله می‌دهد. شاعری که اگر به بزم سرای محبوب زمانی کوتاه و زودگذر  
حاضر می‌شود، از رنگ اغیار پاکی ندارد و اگر سر از غیر بر گیرد نیز از  
زمانه‌ی کوتاه بزم کوتاهتر است و زود سر در لاک غم خویش فرو می‌هله:

۱. پیشین، غزل: رقص دل.

صبا به لطف بگو آن غزال رعنارا

که سر به کوه و بیابان تو دادهای ما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی

به یاد دار محبان بادپیما را

در عرفان محبوان، محبت عمود خیمه‌ی معرفت است و کسی که  
عشق عمیق ندارد، یار هر جایی را نمی‌شناسد و نمی‌بیند. عشقی که برای  
آنان هر پاسخی را نبات ساخته است و هر کرده‌ی محبوب بر خوشی و  
خرمی آنان می‌افزاید. محبوانی که جز نشست و برخاست با او  
نمی‌شناسند و جز زیبایی از زیبارخ یکتا نمی‌خواهد:

صبا به دلبر مستم بگو معماً را

که خود به دار محبت سپرده او ما را

نوای حق به جهان دلنشین و بی‌همتاست

کجا مجال دهد طوطی شکرخارا

جمال ناز تو برد از دلم غم غربت

نگاه دولت دل شدنگار شیدارا

صفا و مهر و محبت سلاح رندی شد

شکار خواهی اگر کرد مرغ دانا را

جمال خوش بددهد جلوه‌ای دگر بر دل

که دیده داده به دل رمز و راز سیما را

چو با حبیب نشینی، زغیر، دل برگیر

که یاد غیر سزا نیست اهل معنا را

جمال تو همه حسن و جلال تو حسن است

تفاوتی نکند قهر و لطف، زیبا را

سرود زُهره ندارد تعجب از سر عشق

که رقص ذره به وجد آورد مسیحا را

به حسن چهره‌ی هستی رسیده‌ام، ای مه!

نه غیر را به دلم ره دهم نه پروا را

نکونه خصم تو بیند، نه غیر تو خواهد

نه در دلش بدهد ره به جز تو رعنارا<sup>۱</sup>

حافظ با آن که می‌خواهد از مصلحت‌سنگی دور شود و طریق عاشقی

و خرابی پیشه نماید، ولی نمی‌تواند طریقی بپیماید که خودی نبیند و

ارزش دولت خویش را پاس ندارد؛ چراکه او با آن که ادعای خرابی دارد،

از دل خویش جدایی ندارد. وی دل‌گیر و دل‌آشوب می‌شود و آه حسرت

بر می‌آورد و آرزوی آبادی دل خویش را با نوشیدن پیمانه پیمانه شراب

ناب دارد. وی راه را از چاه تشخیص می‌دهد و بی‌قراری خویش را

می‌بیند که نمی‌تواند قراری داشته باشد:

صلاح کار کجا و من خراب کجا؟!

بین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا

۱. پیشین، غزل: سرود زهره.

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهی سالوس

کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا؟!

میین به سیب زنخدان که چاه در راه است

کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست

قرار چیست، صبوری کدام و خواب کجا

در عرفان محبوبی، عاشق جز حضور یار نمی‌بیند و فارغ از دل خویش

و از هر غیر است. او نه دلی می‌شناسد و نه خویشی و فقط و فقط حق

می‌بیند و چهره‌ی پر ناز و قامت طناز یار که چهره‌ی جلوه‌ی وی همه راه

است و ماهتاب و همه برایش رفیقی آشناست که عداوت ندارد و جز تیغ

جلال سطوت آن آفتاب هر جایی نیست. تیغی که نه تنها از آن پروایی

نیست که عاشق هم رسوای آن است و هم شیدای بوسه نهادن بر لبه‌ی

بران و تیزی سوزان آن:

حضور یار کجا، آن دل خراب کجا

غبار ابر کجا و سرشک ناب کجا

دل رمیده زغیر و بریده‌ام از خویش

صلاح کار کجا و خُسم شراب کجا

جلال دوست همان دشمنان محبوب‌اند

دل سراب کجا، عین آفتاب کجا

بِحَمْدِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

۱۴

وجود، خود همه راه است و چاه نیست در پیش

رُهاب دل به کمین شد، دگر شتاب کجا

بـهـدورم از غـمـ حـافـظـ، حـضـورـ حـقـ دـارـ

نـکـوـ کـجـاـ، غـمـ وـ اـنـدـیـشـهـیـ عـذـابـ کـجـاـ<sup>۱</sup>

از کاستی‌های عرفان حافظ، افزون بر نقصی که در شناخت توحید و

مراتب هستی دارد، این است که به قلندری متمایل است و وی کناره‌گیری

از دنیا و عزلت را ارج می‌نهد؛ چنان‌که می‌گوید:

گنج عزلت که طلسماـتـ عـجـاـيـبـ دـارـ

فتح آن در نظر رحمت درویشان است

حافظ با مقام شامخی که در بیان ظرافت‌ها و دقت‌هایی که در مسایل و

مبانی معرفتی به کار برد و دیگران را با زبان سحرآمیز خود تحت تأثیر

قرار داده؛ ولی خود سرگردانی و انزوا و بی‌میلی به مظاهر مادی عالم و

آدم را تشویق می‌کند و این امر سبب می‌شود که برگزیدن مسیر مشخص،

طريق پویا و روش متحرک و زنده از علاقمندان به وی سلب شود؛ به

طوری که نمی‌توان آنان را در هیچ قیام و حرکتی اجتماعی پیشتابز دید و

عرفان وی در هیچ یک از جهات اجتماعی کارآمد نمی‌باشد. گوشی

انزوا، قفس، محل و مأوای خلوت و خلسه و جایگاه چله‌های بی‌مورد

عارفان بی‌درد و قلندران بی‌کار بوده است.

انسان هم‌چون حضرات انبیای الهی و امامان و اولیای حق تعالیٰ علیهم السلام

۱. پیشین، غزل: جمال محبوب.

شیفته‌ی عرفان و محبت و توحید و مست جام مهر و وفا و بندی وحدت  
و صفا و شاهد راز دل و یابنده‌ی مردان حق و رونده‌ی طی طریق است؛  
ولی نه در عدم، نه در نیستی، نه در پوچ، نه در هیچ، نه در توهمندی و خیال و  
نه در انزوا و تنها یا ریش و سبیل و دلک و کشکول گدایی.

به امید روزی که زمزمه‌ی ذکر و ترنم عرفان در میدان مبارزه و دلیری با  
صدای پرصلابت صلاح و سلاح دمساز گردد. آنگاه است که دیگر شرک  
و بتپرستی از جهان رخت بر می‌کند و استعمار مهیب از دنیای ما کوچ  
می‌کند. به امید روزی که عارفان، حامیان دین و حافظان نوامیس  
مسلمانان و پیشتازان جامعه‌ی بشری و داعیه‌داران حرمت و حراست  
بشر و محروم‌مان جامعه و مردم باشند! روزی که عرفان واقعی، بدون بوق  
و من تشا و سبیل و ریش رهبر اندیشه‌ی بشر باشد. روزی که دیگر  
بی‌تفاوتبه‌ها کنار رود و عارفان، مردم جامعه را زیر پر و بال اندیشه و نبوغ  
خود گیرند، روزی که روز رهایی از کجی و حرمان است.

توصیه به انزواطلبی عارفان و قلندر مسلکی و درویش پیشگی در  
جای جای دیوان حافظ دیده می‌شود و این کتاب با تمامی ظرافت‌ها و  
نازک‌اندیشه‌های خاصی که در آن به کار رفته است، متأسفانه انبوھی از  
مباحث زاید، تکراری و اندیشه‌های باطل و بی‌اساس و غیر علمی و غیر  
فلسفی و بدون پشتونه‌ی درست را در خود جای داده است:

زبان شعر تو یکسر قلندری باشد

چرا که صوفی دلخسته هم خسارت کرد

در اینجا تنها خاطرنشان می‌گردد که عرفان توحیدی که راستای بلند  
حیات بشری است با کمال تأسف و اندوه، اسیر دستِ آلوده استعمار  
گشته و در نتیجه، این موهبت الهی نیز در پنجه‌ی خشن استعمار و چهره‌ی  
عفريت بی‌مرام، آلوده به ظاهر و خودنمایی و بدعت‌ها شده است.

استعمار، در کنار عرفای بزرگ اسلام و مردان عظیم و چهره‌های  
نابغه‌ی الهی، عناصر ساختگی و مرشدان سودجوی عارف‌ماب فراوانی  
را قرار داده تا راه حقیقت و مرام طریقت - که حقیقت و کمال شریعت  
است - در نزد همگان بی‌ارزش و تاریک گردد و چون عنصری زشت،  
نازیبا، ناتوان و بی‌خاصیت ظاهر گردد تا جایی که علم عرفان و آموزش آن  
همانند دیگر مواهب الهی از دست اهل آن بیرون شده و اندک اندک و به  
مرور زمان به صورت حزبی و فرقه‌ای در حاشیه‌ی دین و دنیا، با نام  
اسلام، اسیرِ فعالیت‌های سیاسی استعمار گشته است.

توحید و وحدت و پاک باختگی آن مردان الهی با چهره‌ی «خانقاہ» و  
«بوق» و «من تشا» و «ریش» و «سبیل» و «بوق علی شاهی» و «دوغ علی  
شاهی»، و مانند آن، معامله و معاوضه شده و جای خود را به آن واگذار  
نموده است؛ چنان که در میادین عرفانی، دیگر اثر و خبری از عرفان  
توحیدی و حتی عرفان دیروز یافت نمی‌گردد. در این محافل عرفانی همه  
چیز یافت می‌شود غیر از عرفان و در پایان آن محافل نیز فقط برای حالی  
نبودن عریضه، خود را به شامی ساده و چند شعر و بیان کراماتی چند -  
راست یا دروغ - از پیشینیان، مردم ساده و ناآگاه را سرگرم می‌کنند. این در  
حالی است که فراوانی از این سردمداران در خدمت استعمار و بازی‌گران

سیاسی قرار دارند و دسته‌ای از آن‌ها فقیر‌نمایانی هستند که باید نام آن‌ها را در شمار فقرای میلیارد و یا به مراتب خیلی بالاتر از این آمار و ارقام قرار داد. استعمار، چنان این بدنامی را نهادینه و فرهنگ نموده که اگر کسی چیزی در عرفان داشته باشد، هرگز حاضر به اظهار آن نمی‌باشد و با آن‌که در قرآن کریم و روایات بسیاری از حضرات معصومین ﷺ به نام ذکر و مناجات به ما رسیده و با آن‌که اسلام دین درک و شعور و عشق و ذکر و حال است؛ ولی هرگز کسی جرأت ندارد که از آن استفاده نماید تا جایی که شاید در بعضی موارد، استعمال الفاظی هم‌چون «هو» مجوز شرعی نداشته باشد. استعمار از لفظ «هو» که سراسر قرآن کریم و دین را فراگرفته، نگذشته و چه فتنه‌ها از این لفظ به پا نموده و آن همه کیمیای ذکر و اندیشه را که اثرات بسیار وجودی و ایجادی در دل سالک دارد از فرهنگ مردم و عالمان خارج نموده و تمام سیر و سلوک و اخلاق عرفانی را تنها ابزار دست سبیل‌های کلفت نموده است، آن هم به سبک خانقاہی که فراوانی از آن‌ها با هر مرام و مسلکی می‌سازند و اهل آن همیشه دعاگوی هر استعمارگری می‌باشند.

آنان حلقه‌های وسیع ذکر در سطح زنان و مردانی دارند که از هیچ زشتی باز نمی‌ایستند، ذکر «ناد علياً مظهر العجائب» را هر هفتہ تکرار می‌کنند و این ذکر را همچون اهل کلیسا مشکل‌گشای همه‌ی گناهان و نواقص سراسر هفته قرار می‌دهند. این بازی استعمار با توحید به ظاهر عرفانی است که شاید در این عصر، بسیار روشی باشد و نیاز به بررسی بیش‌تر نداشته باشد؛ اگرچه چگونگی و رموز گردانندگان داخلی و

خارجی آن، بررسی بسیاری می‌خواهد که فرصت دیگری را اقتضا می‌نماید.

باشد تا عرفان اسلامی بر اساس دین بی‌پیرایه‌ی اسلام و شریعت ناب محمدی و ولایت اهل بیت عصمت و طهارت علی‌الله و دریافت‌های حضوری، عرفانی و برهانی و خالی از هر پیرایه و دور از هر کشف خیالی، به‌طور کامل شکل گیرد و عرفان، این تنها مأخذ مباحث بلند معرفتی، اساس سالم علمی و عملی و کاربرد اجتماعی خود را باز یابد.

برای نیل به این هدف مقدس باید بعد از تحلیل مباحث و بررسی دلایل و کاوش در بازیابی مبانی، آن هم به‌طور صحیح، در راستای بازشناسی و بازیابی مسایل و تنظیم مراتب، متنی کامل بر اساس توحید خالص با همان دید بلند عرفان ولایی ترتیب داد تا رهروان سیر و سلوک و عاشقان شاهد و ناظر را از هر گونه انزوای اجتماعی و دشمن پروری باز دارد و عرفان اسلامی عربیان از هر پیرایه و بد آموزی به صحنه‌ی روزگار و صفحه‌ی جان و دل انسان باز گردد؛ چنان‌که ما در بررسی، بازاندیشی و نقد متون دینی و نیز متون درسی عرفان نظری و عملی، این کار را در طول سالیانی دراز به انجام رسانده‌ایم و امید است فرصت ارایه و عرضه‌ی آن به جامعه‌ی اسلامی و جهان اسلام و دنیای انسانی فراهم گردد.

### نقد صافی

«نقد صافی» به استقبال و نقد دیوان حافظ و داده‌های شعری عارف بزرگوار شیراز می‌پردازد و تفاوت عرفان محبوبی و محبی را می‌نمایاند. شیوه‌ی نگارنده در عرفان نظری و عملی ترک طمع و پیرایه‌ها در سه

منزل به ترتیب زیر است: نفی طمع از غیر، نفی طمع از خود و نفی طمع از حق. تمام مراحل و منازل عرفانی در این سه منزل نهفته است که در واقع یک منزل است و به نفی طمع از دل سالک باز می‌گردد. دل واصل چهره‌ی حقیقی جان سالک است که ابراز ظهور تعین ریوبی است که نفی و غیری در حريم ذات و ظهورش نیست. در نوشه‌های عرفانی خود بارها آورده‌ام که سالک برای رسیدن به حق و وصول به کمالات الهی باید خواسته‌ای جز حضرت حق تعالی نداشته باشد و به دست آوردن این معنا این‌گونه است که سالک، طمع از غیر، از خود و از حق بردارد. مقامات عرفان به لحاظ منزل و مقام، منحصر در همین سه امر است و تقسیم آن به هفت شهر عشق یا صد منزل یا هزار مقام و بیشتر یا کمتر اساس عرفان ما نیست. باید توجه داشت که طمع از غیر برداشتن به معنای رهایی یا جدایی یا ریزش و بریدن از عالم و آدم نیست، بلکه به عشق حق با خلق بودن و خدا داشتن بدون شایبه‌ی شرک، سالوس و ریاست. طمع از خود برداشتن ترک خود نمودن نیست، بلکه به خاطر خدا خود را داشتن است. مقام نهایی و ترک طمع از حق تعالی، مهم‌تر و رسیدن به آن سخت‌تر است. سالک باید به جایی برسد که بگوید: خدایا، اگر در راه تو سلوک می‌کنم و ریاضت می‌کشم و سوز و گداز و محبت و عشق دارم، نه به خاطر این است که تو صاحب دنیا و آخرت و دارای بهشتی و بسی‌نیاز از همه می‌باشی و نه از ترس جهنم و عذاب، و نه خواسته‌ای سبب قرب من به توست، بلکه، اگر بر فرض محل تو گدای کوچه نشینی هم باشی، باز من

تو را دوست دارم و تنها تو را می‌پرستم و از تو اطاعت می‌کنم و هماره  
برایت نوای سبوح قدوس سر می‌دهم و ذکر ایاک ایاک را در هر لحظه با  
خود دارم؛ زیرا به طمعِ چیزی به‌سوی تو نیامده‌ام که با نداری ات باز روم؛  
چنان‌که گفته‌ایم:

دیوانه‌ی تو هستم، محو جمال ماهت

سیمای حق‌پرستی برد از دلم هوا را

بیگانه‌ام زغیرت، بر تو طمع ندارم

دورم زجور حاجت، در ما میین گدا را

دل زنده از کلام شورآفرین عشق است

در گفتمان حق بین، رندان پارسا را<sup>۱</sup>

بیان حاضر، اوچ کمال است؛ چرا که به‌طور معمول، دوستی و  
رفاقت‌ها آلوده به طمع و خواسته‌های بجا یا نابجاست، با آن که دوستی،  
هنگامی چهره‌ی راستین دارد که تنها با انگیزه‌ی عشق باشد.

نداشتن احساس و حالت انتظار نسبت به هیچ چیز و هیچ کس که  
همان وصول کامل است، و دل‌بستن طمع گونه حتی به عنایت‌های الهی  
واقعیتی است دست یافتنی:

دل در حضور یار و مگو انتظار چیست؟!

اسباب عیش و صحبت باغ و بهار چیست<sup>۲</sup>

اما حافظ گوید:

۱- پیشین، غزل: جمال وجود.  
۲. پیشین، غزل: درون پرده.

خوشتر زعيش و صحبت و باع و بهار چيست

ساقی کجاست گو سبب انتظار چيست

موجودی و نقد هر انسانی «نقد» است و به صورت کامل به فعالیت

رسیده و نباید متظر اضافه باشد و چون «نقد» است، باید مواطن باشد از

نقد خود غافل نشود و انتظار زايد را باید کنار گذاشت. این سخن، بسیار

بلند، پیچیده و مهم است که در تیررس ویژگان معرفت نیز نیست و تنها در

خور محبوبان الهی است که خرابی خود را به آبادانی حق می‌یابند؛

چنان‌که گفته‌ایم:

خیر هر کس بوده نقد عمر پاکش دمبه دم

در طریق عاشقی جانا کسی گمراه نیست<sup>۱</sup>

ما متظر اضافه از خواسته‌ی حق نیستیم، به حق حرمت می‌گذاریم و

ظهور تعین خویش را که خویش حق است پیش رو می‌نهیم و این کار

آسانی است. هرگاه حضرت حق بگوید: بخور، می‌خوریم، و شخص حضرت

است، می‌دویم و چنان‌چه بگوید: بخور، می‌خوریم، و شخص حضرت

حق است که با خوردن و بدون خوردن به ما نیرو می‌بخشد. اوست که دل

دارد و چه دلی نیز دارد. آن دل می‌شکند و چه بسیار هم می‌شکند. دل او

هم از ما می‌شکند و هم از خود و دل نازک‌ترین است و چه بسیار هم نازک

است. دل او نازک‌تر از دلی است که ما داریم و به خواب دلش خوابیدن

چه شایسته و به راه دلش رفتن چه وارستگی است. کسانی که حق را

۱. پیشین، غزل: خودفروشان.

دیده‌اند، این‌گونه او را توصیف می‌کنند نه آنچنان که عارفان محب گویند که حق تعیین ندارد و تنها معین است و متعین نیست که در ظرف ذات چنین است در حالی که حق است که: «**كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ**»<sup>۱</sup>. یومی که مرتبه است و شأنی که بی‌حد است و «هو» نیز اسم ذات است که به تعین در مقام فعل می‌شکند.

برخی در برابر حق به غفلت و توهם می‌ایستند و از پذیرش حق سر بر می‌تابند و چون کار دنیا بر قاعده و حساب است، تحمل ناآگاهی خود را ندارند؛ اگرچه این امر پاسخ‌گوی ناآگاهی‌های آدمی نمی‌باشد. زمان کاشتن، همه می‌کارند و کسی مانع دیگری نیست و هر کس باید برای برداشت بکارد و در بند درو باشد.

ممکن است کسی خود را بهتر از دیگران بشناسد و به استناد احادیثی که شیعیان را بهترین می‌داند، ادعا کند وی بهترین است؛ اما بیان این مهم، سنگین و بسی دشوار است و در خور هر پندار نیست. البته، به طور کلی خیر هر کس به وی می‌رسد و این دلیل بر بهتر بودن کسی نیست.

گاهی ممکن است کسی را به فردی حواله دهنده که مرتبه معنوی وی به ظاهر از او بسی پایین‌تر است؛ اما کرده‌ی خداوند این‌گونه می‌باشد و گاه روش معکوس را برای رساندن خیر به دیگری پیش می‌گیرد و آگاهی از سر و سرّ حق دشوار است؛ اگرچه حقیقت مراتب پدیده‌های هستی بر تفاضل است و اولویت مرجوح بر راجح در کار نیست.

انسان بییند که حق چه عظمتی دارد و با این حال دائم در مرتبه‌ی فعل می‌شکند: «**كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ**». هر شانی یک چهره‌ی اوست که می‌پاید، گرچه دل شکسته‌تر از او نیست، پُر شکسته‌تر از او کیست که: «**كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ**»؛ هر چند لا اسم له ولا رسم له است. حق با آن که روشنمند است و پرگاری دقیق و سیستمی ظرفی دارد و چون چهره‌ی مهندس مکانیک عمل می‌کند، اما چنین نیست که روشنمند، و با پرگار و خط‌کش پیش آید و هر کس نمی‌تواند به روشنی او را دریابد و بیان کند. آنان که به روش و با پرگار و اندازه آمداند، یا ساده‌اند یا مشکل‌دار و او خود این گونه می‌خواهد؛ اما عده‌ای خواسته‌ی خود را بر خواسته‌ی حق ترجیح می‌دهند و اندکی خدا را تحمل می‌کنند که اینان و گروه پیشین پایین‌ترینند و گروهی که خواسته‌ای ندارند بالاترین‌اند و چنین رؤیتی ارزش است و معیار سنجش در ارزش همین امر است و بس. اگر بدانیم حقیقت چیست و ارزش کدام است و چه بهایی دارد، آرام آرام و اندک اندک دل از غیر بر خواهیم داشت. پس ای برادر، فقط در پای نقد بایست و دم نزن؛ هر چه از حق آمد، پاس بدار، هر چه دیدی، رهاکن و حق را دریاب. این معنا در اشعار نگارنده بسیار به چشم می‌آید؛ چنان که گفته‌ام:

جز تو بر چهره‌ی تو دیده‌ی کس ناظر نیست

جز لب غنچه‌ی تو، ذکر تو را ذاکر نیست<sup>۱</sup>

به عکس شعر حافظ که از خودی خود فاصله نمی‌گیرد:

۱. پیشین، غزل: نقد دو جهان.

مردم دیده‌ی ما جز به رخت ناظر نیست

دل سرگشته‌ی ما غیر تو را ذاکر نیست

آیا می‌شود انسان با خدای خود رفیق شود و طمعی به او و نعمت‌های بی‌پایان او نداشته باشد و بگوید: خدایا، ما با تو دوست هستیم اما نه به خاطر داشتن و اگر برفرض محال، خداوند متعال از خدایی کنار رود و یا مفلسی نیز شود، باز ما با او رفیقیم و کنار او می‌نشینیم و یا رب یا رب می‌گوییم. آیا ممکن است آدمی به جایی برسد که اگر خدا بنده‌ای نیز شود یا گدایی کوچه‌نشین گردد، رفاقت و دوستی ما با او پابرجا بماند و آن‌گاه غزل عشق سر دهیم و بگوییم: «مَا عَبَدْتُكَ حَوْفًا مِنْ نَارِكَ وَلَا طَمَعًا فِي جَنَّتِكَ وَلَكِنْ وَجَدْتُكَ أَهْلًا لِلْعِيَادَةِ فَعَبَدْتُكَ»<sup>۱</sup> من نه از آتش تو می‌ترسم و نه چشم طمع به بهشت تو دوخته‌ام. عشق را نباید با طمع مخلوط کرد. عشق است و درد عشق که دیگر طمع نیست. باب ولایت، باب طمع نیست و به همین جهت اولیای خدا هیچ طمعی ندارند. عشق و عرفان طمع ندارد و البته ولایت ذاتی با ولایت آبگوشتی و ظاهری تفاوت دارد. انسان با طمع به آفرینش رسیده و با آن عجین گشته است، اما آیا می‌تواند کسی را دوست داشته باشد بدون آن که چیزی از او بخواهد؟ آیا می‌شود خود را دوست داشت، ولی از خود چیزی نخواست؟ مگر ممکن است مردم را دوست داشت و از آن‌ها چیزی طلب نکرد؟ آیا می‌شود رابطه‌ی انسان با خداوند نیز چنین باشد؟

۱. بحار الانوار، ج ۴۱، ص ۱۴.

با وجود طمع، نمی‌شود عاشق شد و نمی‌توان مزه‌ی عشق را چشید.  
هر چند باید نمک و نخود آش را نیز از خدا خواست اما عاشقی و عرفان با  
این امر تفاوت دارد و باب عشق مقوله‌ای جدا از خواستن است و این که  
خواستن خود به امر اوست:

دل گشته غرق عشق، بی‌شکوه و شکایت

عشق جمال جانان شد شوری از حکایت

حرفی زمزد و مبت، هرگز نمی‌توان زد

وقتی دم ظهورت بر ما بود عنایت!

رندان تشنه لب را حاجت به کس نباشد

سیراب عشق و فارغ از آب هر ولایت

رفتم که دل بپیچم در زلف چون کمندش

من سرخوشم که دارد عشقش سر حمایت

مشکل به ره نباشد در وصل خوب رویان

فارغ شو از نهایت، بی‌وصلی و بدایت

تو حافظ کتابی، من عاشق نگاهم

تو راوی کلامی، من فارغ از روایت<sup>۱</sup>

جناب حافظ عارفی است که در سلوک صاحب روشی ویژه نمی‌باشد  
و از خود روشی مستقل در سلوک ندارد؛ هر چند روشی است که بیان وی  
شیرین و دل‌پذیر است و از این رو قبول خاطر عام می‌افتد اما آن‌چه از  
عرفان ارایه می‌دهد تنها پیروی است و از این رو در رساندن پیام‌های  
عرفانی به معنای بلند و دقیق آن آسیب می‌رساند.

۱. پیشین، غزل: جور حبیب.

حضرت حافظ عارفی تشبّه‌ی، شوریده و قلندر مآب است و به تخلق و تحقیق نرسیده است. اولیای خدا که به تخلق و تحقیق و تشخّص می‌رسند، رنگ و بوی دیگری دارند، اگرچه ممکن است هیچ کدام نیز نتوانند همانند حافظ به زیبایی شعر بگویند و دقایق علم بلاغت و مناسبات لفظی را در بیان خود بیاورند. شعر آنان شعر خون است و دود از دل شعر در می‌آورند.

حافظ عالمی چیره‌دست و استادی بزرگ بوده که بر کتاب عظیم بلاغی مطول حاشیه زده و استاد این علم و کتاب یاد شده بوده و قرآن کریم را با چهارده قرائت می‌خوانده، هر چند شأن محقق خواندن قرآن با یک روایت است اما شعرهای وی از تشبّه در نمی‌گذرد و هیچ یک رنگ و بوی عرفان عینی محبوبان را ندارد.

در دیوان حافظ به هیچ وجه نمی‌توان رددپایی از توحید جمعی و عارفان محبوب بلکه از مراتب پایین‌تر از آن دید و با آن که حافظ عارفی تشبّه‌ی است اما نتوانسته به چنین عرفانی تشبه جوید؛ چرا که حتی گزارشی از این عرفان را نداشته و استادی که از این عرفان با او سخن گوید به خود ندیده است.

بنابراین، یکی از مشکلات و آسیب‌های عمدہ‌ای که در دیوان حافظ دیده می‌شود تصویری است که از خدا ارایه می‌نماید و وی کمترین بیان دقیق را از حضرت حق و وحدت شخصی وجود و ظهور خلق ارایه نمی‌دهد و همانند جناب ابن عربی جهت منفی وحدت را که او هام دیدن خلق است در شعر خود دارد؛ آن‌جا که می‌گوید:

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش در آینه‌ی اوهام افتاد

در نقد این بیت آورده‌ام:

جلوه‌ی روی تو چون زد به همه قامت و قد

حق عیان، کی پسی پیدایش اوهام افتاد<sup>۱</sup>

وی درباره‌ی جبر و اختیار چنین نظرگاهی دارد:

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی

فرازِ مسنند خورشید تکیه‌گاه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب باش گو گناه من است

تکیه‌گاه عارف محقق نه مسنند خورشید است، بلکه مقام بی اسم و

رسمی است که از آن نتوان سخن گفت؛ همان‌گونه که حدیث جبر و اختیار

در نگاه نگارنده، با توجه به مشاعی بودنِ عالم نمود، معنا می‌یابد؛ البته

اگر بحث عشق در میان نباشد و گرنه جز کشش معشوق که برتر از جبر و

اختیار است در میان نیست:

غرض زریع توام وحدت تماشا بود

سیاهِ خال نگارم به حق گواه من است

شکسته تیغ اجل، رفته خیمه‌ام بر باد

وصول ذات و حیات تو رسم و راه من است

۱. پیشین، غزل: جام عشق.

تو اختیار و ادب را زما مبین ای دوست

ظهور عشق تو پیوسته خود گناه من است

به ذات توست امیدم که عین عشق است آن

رهیدن از سر غیرت که غیر، چاه من است

میان طاق دو ابروی توست دیده و دل

که خال طاق دو ابروت سجده‌گاه من است

رهیدم از سر ریب و ریا و تقوا هم

برون زهرچه دورویی خط نگاه من است

نکو بریده زهر چهره، رشت و زیبا چیست؟!

حضور و رؤیت حق، سربه سر پناه من است<sup>۱</sup>

حافظ در دیوان خود درباره‌ی بسیاری از امور مبدع و معاد و آغاز و

انجام آفرینش، و جایگاه آدمی در نظام خلقت، و از سر قدر، عقل، عشق،

علم، ریاضت و نقد و نکوهش دنیا و بسیاری از گزاره‌های فلسفی و

عرفانی سخن گفته است که بسیاری از آن نیازمند بازپیرایی است و «نقد

صفی» بر این مهم بوده است که آسیب‌های نظام معرفتی حافظ را

شناسایی کند و با زبان شعر و استقبال به نقد و تصحیح آن بپردازد که در

این مجموعه تنها جلد نخست آن آمده است و دو جلد دیگر بعد از این

خواهد آمد تا انشاء الله استقبال از دیوان حافظ به طور کامل ارایه گردد.

در اینجا برای آشنایی خواننده با برخی از تفاوت‌های اساسی و ژرف

۱. پیشین، غزل: خیال خال.

دو عرفان تشبیه‌ی و تحقیقی، نمونه‌هایی دیگر از این تقابل را آورده و سخن گفتن تفصیلی و گسترده در این رابطه به مقامی دیگر واگذاشته می‌شود.

حافظ گوید:

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم

ای بسی خبر زلّت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده‌ی عالم دوام ما

غزل «لطف یار» در استقبال و نقد گفته‌ی وی آورده است:

در ذات دیدمت نه درون پیاله‌ای

هستی حریف و شاهد عیش مدام ما

عشق رخت حیات دل و شور زندگی است

ذات بود مقام و صول دوام ما<sup>۱</sup>

\* \* \*

حافظ در شعر دیگری به خیال خود مشغول و مسرور است و از

حضور یار محروم است و محجوب:

خيال روی تو در هر طریق همراه ماست

نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

به رغم مدد عیانی که منع عشق کنند

جمال چهره‌ی تو حجّت موجّه ماست

۱. پیشین، غزل: لطف دوست.

به صورت از نظر ما اگرچه محجوب است

همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

به عکس شوریده دلی که کنشی و رویشی جز با گام حق ندارد و برای او نه گامی است و نه دامی:

طنین گام تو هرجا رفیق و همراه ماست

زچشم ناز تو پر زخم، جان آگه ماست

صفای عشرت حسنست برباده بند از عشق

که منع مدعیان آیت موجه ماست

رخ تو از نظرم هیچ‌گه نشد محجوب

که سرسای وجودت دل مرفه ماست<sup>۱</sup>

جناب حافظ، رواق چشم را برای دیدار معشوق آماده می‌نماید:

رواق منظر چشم من آشیانه‌ی توس

کرم نما و فرود آکه خانه خانه‌ی توس

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل

لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه‌ی توس

اما عاشق تحقیقی فرش سرخ فام دل را برای گام‌های معشوق پهن

می‌نماید:

سریر سرخ دل از مهر آشیانه‌ی توس

صفای چهره هم از سرسای خانه‌ی توس

۱. پیشین، غزل: حریم حرم.

ز عشق ظاهر و باطن کشیده ام چون سر

نوای ذات تو در جان هم از بھانه‌ی توست<sup>۱</sup>

دیوان حافظ در بسیاری از اشعار خود نمی‌تواند از خویشتن خویش

بگذرد:

دل سراپرده‌ی محبت اوست

دیده آیینه‌دار طلعت اوست

من که سر در نیاوردم به دو کون

گردنم زیر بار مُنْت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار

فکر هر کس به قدر همّت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب

همه عالم گواه عصمت اوست

هستی در نگاه عارف محبوب نمی‌تواند از عصمت خالی باشد:

هستی آیینه‌دار طلعت اوست

هر چه ظاهر شد از محبت اوست

من ندارم ز خود، خودی هرگز

گردنم بس که زیر مُنْت اوست!

قامت آن پری، قیامت من

طاقتم چهره‌ای زهّمت اوست

۱. پیشین، غزل: سریر سرخ دل.

## نیست آلودهای، عجب نبود

هرچه ما را بود زعصفون اوست!<sup>۱</sup>

جناب حافظ به گفته‌ی خود تنها جرعه‌ای از جام دوست نوشیده  
است و چنین غوغای می‌کند:

سر زمستی بر نگیرد تا به‌صبح روز حشر

هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست  
بس نگویم شمه از شرح شوق خود از آنک  
در درسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست  
برخلاف سینه‌چاکان رند که جام خود را شکسته و دریا دریا باده از  
دست بی‌کرانه‌ی یار سر کشیده‌اند:

مستم و بشکسته‌ام، جام می‌ام را از ازل

دجله دجله چون بنوشم می، چه حاجت جام دوست!  
من که گویم یکسر از دیدار و شوق و شور یار

می‌کند غوغای همیشه در دلم پیغام دوست<sup>۲</sup>

حافظ در غوغای خود چنین می‌گوید:

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است  
زبان خموش ولیکن دهان پراز عربی است  
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه‌ی حسن  
بسوخت دیده زحیرت که این چه بوالعجبی است

۱. پیشین، غزل: دولت حق.

۲. پیشین، غزل: بام دوست.

دريـن چـمن گـل بـى خـار كـس نـچـيد آـرـى

چـرـاغ مـصـطـفوـى بـا شـرـار بـولـهـبـى اـسـت

او اـزـگـلـى نـيـسـتـ کـه خـارـى حـسـ نـكـرـدـه باـشـدـ؛ درـ حـالـى کـه عـالـمـ ذـرـه ذـرـه

گـل وـ گـلـپـرـورـ اـسـتـ

هـنـرـ ظـهـورـ جـمـالـشـ بـوـدـ، نـهـ بـىـ اـدـبـىـ اـسـتـ

بـهـ هـرـ مـقـامـ وـ مـقـالـىـ، بـهـ پـارـسـ يـاـ عـرـبـىـ اـسـتـ

پـرـىـ وـ دـيـوـ وـ خـرـابـ ظـهـورـ اوـ هـسـتـنـدـ

جمـالـ دـيـوـ وـ پـرـىـ رـاـ چـهـ جـايـ بـوـالـعـجـبـىـ اـسـتـ

هـرـ آـنـ چـهـ خـارـ وـ گـلـ اـسـتـ اـزـ صـفـايـ دـوـلـتـ اوـسـتـ

صـفـايـ مـصـطـفوـىـ يـاـ شـرـارـ بـولـهـبـىـ اـسـتـ<sup>۱</sup>

حافظـ درـ اـبـتـدـاـيـ رـاهـ اـسـتـ کـه اـزـ عـشـقـ چـنـينـ مـیـگـوـيـدـ:

راـهـىـ اـسـتـ رـاهـ عـشـقـ کـهـ هـيـچـاـشـ کـنـارـهـ نـيـسـتـ

آـنـ جـاـ جـزـ آـنـ کـهـ جـانـ بـسـپـارـنـدـ چـارـهـ نـيـسـتـ

هـرـ گـهـ کـهـ دـلـ بـهـ عـشـقـ دـهـىـ خـوـشـ دـمـىـ بـودـ

درـ کـارـ خـيـرـ حـاجـتـ هـيـچـ استـخـارـهـ نـيـسـتـ

چـراـکـهـ اـزـ عـشـقـ تصـوـيرـ دـيـگـرـيـ بـاـيـدـ اـرـايـهـ دـادـ:

عـشـقـ اـسـتـ بـىـ کـرـانـ کـهـ غـمـشـ رـاـ کـنـارـهـ نـيـسـتـ

جـانـ هـسـتـ بـىـ بـهاـ، کـهـ بـهـ هـرـ غـصـهـ چـارـهـ نـيـسـتـ

جـانـ درـ کـفـ اـسـتـ وـ مـنـتـظـرـ يـكـ اـشـارتـ اـسـتـ

عاـشـقـ اـسـيـرـ دـغـدـغـهـ اـسـتـخـارـهـ نـيـسـتـ<sup>۲</sup>

۱. پـيـشـينـ، غـزـلـ: دـيـوـ وـ پـرـىـ.

۲. پـيـشـينـ، غـزـلـ: دـمـ عـشـقـ.

او عشق ناتمام خود را در غزل زیر آشکارا بیان داشته است؛ زیرا کسی  
 که روی جمال محبوب را سیر ندیده باشد، در عشق خود تقصیر دارد:  
 شربتی از لب لعاش نچشیدیم و برفت  
 روی مهپیکر او سیر ندیدیم و برفت  
 گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود  
 بار بر بست و به گردش نرسیدیم و برفت  
 در پاسخ وی باید بیکرانی عشق تمام را چنین معنا نمود:  
 لحظه لحظه زلبش، لعل چشیدیم و برفت  
 غنچه غنچه، گل بشکفته بچیدیم و برفت  
 رفت و گویی که مرا برد به همراه خودش  
 دم به دم بر سر و صlash برسیدیم و برفت<sup>۱</sup>  
 او با آن که خود را بلند همت می‌داند اما نظر وی در شعرهای او  
 چندان بلندایی ندارد که می‌گوید:  
 جان بی جمال جانان، میل جهان ندارد  
 هر کس که این ندارد، حقاً که آن ندارد  
 با هیچ کس نشانی زآن دلستان ندیدم  
 یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد  
 چرا که عارف متشخص، شهودی دیگر دارد:

---

۱. پیشین، غزل: آتشخانه‌ی دل.

جان بىوصال جانان، دل در جهان ندارد  
بىفيض آن دل آرا، يك ذره جان ندارد  
سرتاسر دو عالم باشد نشان آن ماه  
گر تو خبر نداری، او اين نشان ندارد<sup>۱</sup>

نکته‌ای را که در نهایت باید بی‌پرده و با تمام فروتنی و ادب بیان  
داشت این است که حافظ شیرازی حافظ است و یکدانه‌ی غزل و شعر  
فارسی است. درست است که «کلیات دیوان نکو» معنا را بیشتر در خود  
دارد و از محبویان و عرفان ولایی سخن می‌گوید، این حافظ است که نغز  
کلام و کلام نغز را با خود دارد؛ چنان‌چه در پایان غزل «رقص دل» گفته‌ام:  
غزل هرچند از حافظ بسی نغز است و بس زیبا

ولی بی‌پرده می‌بیند نکو همواره معنا را<sup>۲</sup>

۱. پیشین، غزل: چنگ شکسته.  
۲. پیشین، غزل: رقص دل.

فصل سوم:

سوزوساز



## الهام عشق

فارسی‌گویی در دو قالب نثر و نظم است. نثر تنوع، کثرت و پراکندگی قالب‌ها را در پی دارد، ولی شعر که در قالب نظم است از آن جهت نظم نامیده می‌شود که وزان و هماهنگی خاصی را در چینش الفاظ و حروف پی می‌گیرد و عروض و قافیه دارد. عروض، هجاهای دو مصرع را با هم هماهنگ می‌سازد. اساس شعر بر مصرع است و همچون دو لنگه‌ی در است. هر دو مصرع یک «بیت» را تشکیل می‌دهد. همان‌طور که وزن به شعر هماهنگی و غنای کلامی می‌بخشد، قافیه به شعر ساختار و همگونی می‌دهد. به قافیه در فارسی «پساوند» گفته می‌شود. پساوند در اصل لغت به معنای روند پی در پی و همگون است. حرفا، حرکات، القاب، و نیز عیب‌های قافیه از مهم‌ترین مباحث آن است که با ویژگی‌هایی که دارد در کتاب‌های مربوط به تفصیل آمده است. عروض سنجدن شعر است و قواعد و موازین مشخصی دارد و همچون بحر است در الحان موسیقی که دستگاه‌ها و گوشه‌های بسیاری را پی می‌گیرد. بنای وزن عروض همچون صرف بر «فع ل» است؛ چون: «فعولن مفاعيلن فاعلن». اول مصرع

نخست را «صدر» و پایان آن را «عرض» گویند. همچنین اول مصرع دوم را «ابتداء» و پایان بیت را «حزب» و «عجز» و بقیه‌ی بیت را «حسو» می‌شمارند.

مدار وزن‌ها بر حرکت و سکون است که با قاعده‌های سبب از خفیف و ثقلی تا وتد مقرن و مفروق و فاصله‌ی صغرا و کبرا تشکیل می‌شود که فاصله‌ها نیز به سبب و وتد بر می‌گردد. اجرای اصلی بحرها هشت وزن است که عبارت است از: «فعولن»، «فاعلن»، «فاعلاتن»، «مفاعilen»، «مستفعلن»، «متفعال»، «مفاغعلن» و «مفغولات» که بحرهای نوزده گانه بر این اساس شکل می‌گیرد.

شعر فارسی در طول تاریخ کهن خود همان‌طور که قالب‌های متفاوتی داشته دارای سبک‌های مختلفی بوده و خصوصیات متفاوتی را دنبال می‌کرده است. خراسانی، عراقی، هندی تا شعر مشروطه که محتوا نقد و انتقاد را پی‌ریزی کرد و صبغه‌ی سیاسی و اجتماعی یافت، از سبک‌های مختلف شعر فارسی است.

اما آن‌چه ویژگی اشعار این دیوان می‌باشد آن است که در شکل و محتوا تابع هیچ کس و هیچ سبکی نیست اگرچه الهام‌بخش عشق و معرفت و در سمت و سوی نقد و پیرایه‌زدایی است و در آن تمامی قالب‌ها اعم از غزل، قصیده، مثنوی، رباعی و دوبیتی به کار رفته و محتوای آن عشق، مستی، حق‌پرستی، معرفت، وصول یا نگاه به جامعه و مردم و دفاع از حق آنان است و نسبت به پیرایه‌ها ساختارشکنی دارد. از

این رو هرچند در طول عمر خود شعرهای فراوانی از دیگران خوانده‌ام ولی بیش‌تر زمینه‌ی نقد و خردگیری را داشته تا بهره‌بری و استفاده از آن را و با آن‌که بسیاری از شاعران و شعرهای آنان را می‌ستایم، کم‌تر شعری را دور از مشکلات محتوایی می‌دانم و همان‌طور که بسیار گفته‌ام باید به جای «شبِ شعر» که در کشور مرسوم است «محاکمه‌ی شاعران» را ترتیب داد که هم حق گذشتگان ادا می‌شود و هم داده‌های شعری آنان تصحیح می‌گردد، در نتیجه جامعه درگیر کاستی‌های آنان نمی‌شود. همان‌طور که گفته شد «کلیات دیوان نکو» انواع قالب‌های شعری را در بر دارد. جلد چهارم این مجموعه‌ی شعری در قالب قصیده است. مجموعه قصایدی که با شور عشق سروده شده است.

قصیده را از آن جهت «قصیده» می‌نامند که در آن قصد خاص است که بیش‌تر مدح، موعظه و توصیف کسی یا چیزی است. کم‌ترین میزان ایيات قصیده سیزده تا پانزده بیت است و در جهت فزونی، قصایدی در شعر فارسی سروده شده است که به هفتاد بیت نیز می‌رسد. رودکی این قالب شعری کهن را حیات بخشدید و در زمان سنایی از قالب‌های مهم شعر فارسی گردید و عارفان هم سخن عشق را در این قالب پیمانه پیمانه کردند. از قصیده‌سرایان توأم‌مند و بنام زبان پارسی رودکی، خاقانی، انوری، سعدی و ناصر خسرو هستند.

نخستین بیت قصیده را «مطلع» می‌گویند. مطلع باید در لفظ و معنا جذاب و دلنشیں باشد. مصراع نخست قصیده با تمامی مصراع‌های زوج هم قافیه است.

تخلص در قصیده مانند تخلص در غزل نیست؛ زیرا شاعر با تخلص در غزل، خود را از آن فارغ می‌سازد اما شاعر با آوردن تخلص در قصیده، تازه کار خود را شروع می‌کند و به بیان اصل هدف خود می‌پردازد. چنان‌چه شاعر در قصیده در پی مدح باشد به آن «تعزل» می‌گویند و اگر وصف طبیعت را پی‌گیرد عنوان «تشییب» یا «تسبیب» را می‌یابد. ساختار اصلی قصیده مقصود شاعر را که یکی از مدح و ثنا و پند و اندرز یا شکوه و شکایت است، در بر دارد.

«شریطه»‌ی قصیده ابیات پایانی آن است که شاعر در آن دوام و بقای ممدوح را آرزو و طلب می‌کند.

«مقطع» به آخرین بیت قصیده گفته می‌شود که میدان هنرنمایی شاعر است.

قصیده با سه لحاظ متفاوت، نام می‌گیرد: یکی آخرین حرف قافیه‌ی آن است که اگر برای نمونه به الف ختم شود به آن «قصیده الفیه» و چنان‌چه به باء باشد به آن «بائیه» می‌گویند و همین‌طور است دیگر حروف الفبا. برای مثال، در شعر عربی، تائیه‌ی ابن فارض بسیار مشهور است. لحاظ دوم، توجه به موضوع آن است که اگر برای نمونه در وصف بهار باشد، آن را «بهاریه» می‌خوانند. چنان‌چه قصیده موضوعی اجتماعی را بیان دارد به آن «چکامه» گفته می‌شود.

تفاوت قصیده با غزل افزون بر تعداد ابیات آن در این است که غزل مهم‌ترین قالب شعری و مقدم بر قصیده است و زیباترین بیان در نوع شعر

فارسی دانسته می‌شود و زبان معرفت و عرفان گردیده است. وقتی این قالب شعری با معرفت همراه می‌شود سحر سخن را می‌آفریند. کمترین میزان ابیات یک غزل پنج بیت است و بیش از یازده یا پانزده بیت نیست که شاعر با توجهی به خود، آن را با تخلصی که می‌آورد به پایان می‌رساند.

اما قصیده و مثنوی هر دو در درازگویی مشترک هستند ولی تفاوت مثنوی در این است که هر دو مصراع آن در یک بیت باید هم قافیه باشند و هر بیت قافیه‌ای مستقل دارد؛ از این رو به آن «شعر مزدوج» نیز گفته می‌شود. این قالب شعری از ابداعات شعر فارسی است. وزن در تمامی بیت‌های مثنوی یکسان است. مایه‌ی مثنوی بیشتر یا چون شاهنامه، حماسی است و یا چون لیلی و مجنون، عاشقانه، و یا عرفانی است مانند منطق الطیر عطار و مثنوی مولانا و یا اخلاقی است هم‌چون مثنویات بوستان سعدی.

## مقام نورانیت

دیوان حاضر از لحاظ قالب، مجموع قصاید است، ولی از لحاظ محتوا، افزون بر توحید و عرفان شهودی که در دیگر قالب‌های شعری این قلم آمده، آنچه در این جلد بر جستگی دارد، سخن از نورانیت اهل بیت علی‌الله است که حقیقت «ولايت» می‌باشد و ما در جلد مستقلی از این دیوان با عنوان ویژه‌ی «دیوان ولايت» از آن سخن گفته‌ایم. ما به سبب اهمیت موضوع، تمامی اشعار مربوط به ولايت را در یک جلد ارایه

می‌دهیم و این گرداوری هرچند به تکرار می‌انجامد، تکرار آن ملال ندارد.  
ما در آن‌جا گفته‌ایم ولایت همان حقیقت گستردگی‌های است که تمام  
شئون ذاتی حق را در بر دارد و پدیدار تعین‌ها در حضرت علمی و  
نمودارهای خلقی می‌باشد و تمامی اسماء و صفات الاهی را داراست:  
مؤمنم یا بتپرست، ای خاکیان شاهم علیٰ علیٰ علیٰ<sup>علیٰ علیٰ علیٰ</sup> است!  
ساقی‌ام او، ساقی عربیان آن مه است خود در جنان  
مظهر اسمای حقی و تو ذات بی‌مثال  
گرنگ‌کویم عین ذاتی، تو در اسمایی نهان  
هو علی» و «حق علی»، «هو حق علی» بی‌لیس و لا!

کن مدد بی هر عدد، مولا امیر مؤمنان!<sup>۱</sup>  
مقام نورانیت اهل بیت علیهم السلام در همهٔ تعین‌ها و پدیده‌ها از تعین  
حضرت احادیث تا ناسوت جلوه‌گر است و همواره در هستی سریان دارد؛  
به گونه‌ای که امیر مؤمنان علیهم السلام می‌فرماید: «معرفتی بالنورانیّة معرفة الله عزّ<sup>۲</sup>  
و جلّ و معرفة الله عزّ و جلّ» معرفتی بالنورانیّة و هو الدين الخالص<sup>۳</sup>؛ شناخت  
من به نورانیت شناخت خداوند تعالی است و معرفت خداوند تعالی  
شناخت من به نورانیت است که همان دین خالص است.

ولايت، خلافت الاهى و نيز حقیقت محمدی است که نیکویی های حقیقت هستی را ظاهر می نماید. اسم اعظم الهی که اصل خلافت است نیز با روح حقیقت محمدی در تعین است و این اسم با تمام ظهور در آن

٢. بحار الانوار، ج ٢٦، ص ٢

١. دیوان حاضر، ص ١٣٢.

پدیدار گشته است و اسم اعظم الهی با حقیقت محمدی ﷺ معیت مُظہری مَظہری دارد و همان حقیقت است که واسطه‌ی ظهور اسماء در مرتبه‌ی اعیان ثابت و کشف تفصیل در مقام واحدیت است که به همه‌ی شئون و مراتب عالم ظاهر می‌گردد، همان‌طور که ولایت باطن حقیقت محمدی است، نبوت ظاهر آن می‌باشد. ولایت تعین حقیقت و سریان فعلی الاهیت است. نبوت برایند فتح قریب و نمود کمالات قلبی و ولایت فتح مبین و برونداد گذراز این کمالات و الوهیت گذار از پدیداری مقید و فتح مطلق است. همچنین الاهیت به مرتبه‌ی ذات و ولایت به مرتبه‌ی ظهور ویژگی دارد و پیشی داشتن منازل ولایات بر منازل نهایات و توحید و ارتباط اولیا و انبیا به واسطه‌ی ولایت به حضرت الاهیت نیز بیان‌گراین امر است.

برترین ساحت ولایت، ختم ولایت نامیده می‌شود. عین ثابت حضرت ختمی مرتبت ﷺ و اوصیای گرامی ایشان ﷺ یکی است. البته عین ثابت که در عین واحد بودن اعیان گوناگون دارد بدون این که در ذات و لوازم آن اختلالی پدید آید و از این رو به هر یک از اولیای چهارده معصوم ﷺ می‌توان عنوان «خاتم الولاية» داد. در اینجا مقام ختمی ﷺ نفس حیدری ﷺ و حضرت مولا عائیلؑ نفس مقام ختمی ﷺ است. صاحبان این مقام، خمسه‌ی طیبه ﷺ و تسعه‌ی ثانیه ﷺ هستند که امیر مؤمنان ﷺ ختم همه‌ی آنان ﷺ و قائم آل محمد (عجل الله تعالیٰ فرجه الشریف) ختم ختم ولایت حیدری ﷺ است.

احدیت جمع در حقیقت اهل‌بیت علیهم‌الله‌الجلال ظهور تمام دارد و برترین ساحت ولایت از آن ایشان است و هر کس به فراخور استعداد و قابلیت از تجلی آن حضرات علیهم‌الله‌الجلال بهره‌مند است. براین اساس، تفاوتی که در دعای توسل دیده می‌شود به تفاوت استعداد و قابلیت گفته‌خوانان برمی‌گردد و نه به فاعلیت و تجلی هر یک از حضرات اهل‌بیت علیهم‌الله‌الجلال که در نهایت کمال، صاحب مقام تمکین و دعوت می‌باشند. البته مقام ختم ختم حیدری قرن‌ها به طول می‌انجامد تا ولایت در ظرف تعین ناسوت به کمال خاص خود برسد و برای همین است که ما کسانی که هم‌اینک و عده‌ی ظهور در جموعه یا چهارشنبه را سر می‌دهند از شناخت ادوار ولایت عاجز و ناتوان می‌دانیم. البته چهارده معصوم علیهم‌الله‌الجلال در مقامی قرار دارند که میان پروردگار و ایشان واسطه و حجابی نمی‌باشد و آنان بر نفح صور، صراط، میزان، حساب و موافق دیگر و بر شخص قیامت احاطه و برتری دارند و آنان خود قیامت شده و ظهور قیامت به ایشان برپاست. ایشان همان مخلصین هستند که دنیا و آخرت ایشان متعدد شده و عمل و ثواب ایشان هم یکی است و شیطان نیز هرگز امید به چنین بندگانی ندارد: ﴿فَكَذَّبُوهُ فَإِنَّهُمْ لَمُحْضَرُونَ إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلَصِينَ﴾<sup>۱</sup> و ﴿قَالَ فَبِعِزَّتِكَ لَا غُوَيْبَهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادُكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ﴾<sup>۲</sup>:

ذکر من «هو حق»، علی علیهم‌الله‌الجلال مولا مدد

حق به هر دریا و هر صحراء علی علیهم‌الله‌الجلال است

## چون خداوند عطای مهر و قهر

بر همه یاور بود هر جا علی‌الله‌علیه السلام است

رهبر دل در همه ملک وجود

آن که می‌باشد به حق پیدا علی‌الله‌علیه السلام است

شیر یزدان، شاه مردان، مرد حق

آن که یکسر بوده حق پیما علی‌الله‌علیه السلام است<sup>۱</sup>

## محبوبان حق

ما در آثار خود از اصطلاح «محبوبان» بسیار یاد کرده‌ایم. محبوبان با عشق زنده‌اند و با عشق زندگی می‌کنند و عشق جناب حق تعالی سراسر وجود آنان را فرا گرفته است. در هر مسیری و به هر کاری که وارد می‌شوند، عشق به آنان همت و دولت می‌دهد و این عشق است که از درون آنان می‌جوشد، از همین رو به راحتی از سر دنیا و هستی آن بر خاسته‌اند. آنان هیچ طلبی از حق مطالبه ندارند. کار می‌کنند و به کارشان علاقه‌مند هستند و در کارشان عشق دارند، برای همین، اجرت و مزدی برای آن نمی‌طلبند؛ نه اجرت در دنیا و نه پاداشی در آخرت. حتی حق را نیز به قصد نمی‌طلبند و طمع به خود، خلق و حق ندارند. آنان در دل شب، چون با حق به خلوت می‌نشینند و خود را از بستر می‌رهانند، برای آن چیزی نمی‌طلبند؛ بلکه عشق است که آنان را بیدار کرده و به هر کاری وا می‌دارد. محبوبان عبادت را یک حقیقت وجودی یافته‌اند و نه کاری

۱. کلیات دیوان نکو، بخش: سوز و ساز، قصیده شمس وفا.

برای اجرت که حق را برای بندگی خویش می‌طلبند و در بند طلب نیستند و خود را بنده‌ی خویش نمی‌بینند. محبوبان تمام خویش را به تمام حق باخته‌اند و چیزی برایشان باقی نمانده است تا آن را به غیری دهنند و به هیچ وجه غیری نمی‌بینند. آنان حتی امید و آرزوی جهان دیگر را نیز به باد داده‌اند و در هستی هیچ هوایی ندارند و اگر هم نفس می‌کشند آن تعین ظهور حق است که می‌کشنند. آنان تمامی امکانات زندگی خود را برای حق می‌دانند و اگر حق چیزی از زندگی آنان بر گیرد، بر گیرد و اگر موجی در جهان اندازد، اندازد. آنان به راهی می‌روند که کسی را یارای قدم گذاشتن در آن نیست و به وادی خطرناکی پا می‌نهند که بوی خون از آن به مشام می‌رسد و تمام راهیان این راه را حق برگزیده است:

بسته‌ام دل به ذات پاک تو

گرجه در این تعیّن سوزان  
سوز عالم کمم بود جانا  
آتشی زن به سینه‌ی بریان

اشک و آه و غم م توبی در دل

دل به جای دو چشم من گریان

عشرتم، عشرت دم «هو» شد

من به «هو حق» شدم چو پاکوبان<sup>۱</sup>

اجرت را یارای محبوبان نیست و اگر مزدی در کار باشد، از باب امتنان است. اگر تمامی دنیا در دستی و ماه و خورشید در دست دیگر گذاشته

<sup>۱</sup>. پیشین، قصیده‌ی زهد از زهد.

چراکه آخرت‌جویان در پی پاداش اخروی هستند، ولی اینان به هیچ وجه اجری نمی‌طلبند و هیچ گاه نه هوس پاداش اخروی دارند و نه چیزی از لذت‌های دنیوی را شوق مفرط می‌یابند. محبوبان بهشت را برای دیگران می‌طلبند اجر آنان را با بهشت دهد، احساس نزول می‌کنند و بهشت را بهانه دارند و مشغول حق می‌شوند. خواه در بهشت باشند یا در روی زمین، در مناجات به خداوند عرض می‌دارند: اگر ما را به جهنم ببری، باز تو را می‌پرسیم، و چنان‌چه به بهشت وارد نمایی باز مشغول تو می‌شویم، ما را کاری با عذاب و راحت نیست و فقط تو را می‌طلبیم. این گونه است که محبوبان را به هیچ وجه نمی‌توان خرید و آنان آزادترین افراد بشر هستند. با آنان نه به دنیا و نه به آخرت و نه حتی به حق می‌توان معامله کرد؛ چون هر دست از حق گرفتند به حق بازگردانیدند و هرچه دارند برای حق دارند. پوست، گوشت، استخوان، رگ و خونی ندارند تا برای کسی بریزند و هر آن‌چه برای آنان هست برای حق است و حق نیز با آنان معامله نمی‌کند. آنان در قیامت خود را بی‌چیز می‌یابند و با دستانی خالی وارد می‌شوند. هر آن‌چه با آن‌هاست حق به آن‌ها آویخته است؛ به همین خاطر

شود اعتنایی به آن ندارند و در نظرشان کم‌ترین چیز است و سرسپرده‌گان به دنیا دورترین فرد به آنان است. آخرت‌طلبان نیز به پای آنان نمی‌رسند؛

شـرمنـدگـی از اـعـمـال بـد و خـوـب نـدارـند؛ چـراـکـه عـمـلـی نـدارـند و هـرـچـه اـز  
اعـمـال و اـفـعـال دـاشـتـه اـنـد بـه حقـ منـسـوب بـودـه است و رـابـطـه اـی در قـيـامـت  
جزـ دـوـسـتـی حقـ نـدارـند. حقـ يـاـورـشـان است و آـنـان نـيـز يـارـاي حقـ  
مـیـگـرـدـنـد، بـدـون هـيـچ طـلـبـي و هـرـچـه حقـ گـوـيد اـطـاعـت مـیـكـنـد؛ اـگـرـچـه  
خـاـکـ حـضـرـتـ حقـ اـنـد و درـ بـرـ جـنـابـ حقـ، فـنـای تمامـ اـنـد:

مـُـرـدـم اـزـ چـشـمـ مـسـتـ عـالـمـ سـوـزـ

مـُـرـدـم اـزـ نـرـگـسـ توـ اـیـ فـتـّـانـ

نـالـهـامـ باـشـدـ اـزـ سـرـ هـجـرـتـ

كـىـ زـوـصـلـتـ بـهـ سـرـ بـودـ دـسـتـانـ

نـيـشـ هـرـ ذـرهـ بـرـ دـلـمـ نـوشـ استـ

خـوـدـ توـ نـيـشـيـ وـ خـوـدـ توـيـيـ نـوـشـانـ

دلـ اـسـيـرـ توـ مـاهـ رـخـشـانـ استـ

جزـ بـهـ ذـاتـ نـهـ دـلـ پـىـ إـسـكـانـ

گـشـتـهـ دـلـ فـارـغـ اـزـ سـرـ هـسـتـيـ

تـيـغـ توـ شـدـ بـهـ دـلـ چـنـينـ بـرـانـ

جمـلـهـ عـالـمـ ظـهـورـ ذـاتـ توـسـتـ

بـهـرـ توـ گـشـتـهـ جـمـلـگـيـ هـمـسـانـ

مـنـ بـلـنـدـايـ قـامـتـ دـيـلـمـ

دارـدـ اـيـنـ دـلـ زـحـسـنـ توـ خـجـلـانـ

رشته‌ی جان من به تو بند است

شد به لطفت جهانِ جانِ افنان

صفحه صفحه جهان زتو چون برگ

ذره ذره دو عالم است بستان

بی همه اسم و رسم و عنوانم

جانم از هرچه کسوت است عربیان

هر کجا پا نهم مرا راه است

من صراط حقم، منم میزان<sup>۱</sup>

آنان از حق، او را طالبد و تنها طالب دیدار و تماشا هستند. حق را تنها

آنان می‌توانند در چهره‌ی اطلاقی بینند.

محبوبان راه می‌روند و دردی جز فراق و سوزی جز هجر احساس

نمی‌کنند و با آن که خستگی را خسته دارند، درد را به ناله و غم را به فریاد

وا می‌دارند. خستگی را خسته کردن کجا و خسته شدن در راه محبوب

کجا، ناله از درد کجا و درد را خسته کردن کجا! دیدن خدا آن گونه که

هست تنها توسط محبوبان ممکن است:

من زتو افتاده‌ام ای دلربسا

پور کجا هست تو را در زمان؟

بوده زمانم ازل اندر ابد

ذات تو شد بهر دلم خوش مکان

۱. پیشین، قصیده: زهد از زهد.

## ذاتی ام و ذات تو وام آرزوست

طی شده و صفحه پی ذات چنان!

عشق تو کرده دل من بی حدود

شد تهی از مرز کران تا کران

لاتم و عُزّاتم و لات و خراب

ذات تو برد از دل و جانم توان

باغ و گل و بلبل و بستان تویی

ذات تو ما را شده خود بوستان<sup>۱</sup>

اعتماد به محبوبان بسیار سخت تر از اعتماد به محبان است. افراد

عادی نسبت به گفته ها و کردار محبان پذیرش بیشتری دارند تا گزاره های

محبوبان. همنشینی و شنیدن سخن محبوبان بسیار سخت و به تعبیری،

صعب و مستصعب است و جان شنونده را با هر آنچه در روان وی هست

از او بارها و بارها می گیرد. نباید در راه فراموش کرد که عارف محبوب

راهنمای قوی و هوشمند راه الهی است و آنچه وی با سالک محب انجام

می دهد به صلاح اوست و هر چه از منزله ای بعد با زبان بی زبانی به وی

می گوید و بر او وارد می آورد را باید با دیده دل پذیرفت و با او طی

طریق نمود. محبوبان از سمت حق به سوی خلق می آیند و پیش از آن که

اتفاقی رخ دهد، از آن آگاه می شوند و هیچ گاه در کاری غافل گیر

نمی شوند. محبوبان هم چنین از زمان مرگ خود خبردار می شوند و پیش

از آن که بمیرند، روز مرگی که برای آنان به صورت قطعی مقرر شده است

۱. پیشین، قصیده: هیبت عالم.

بدون آن که بدا و خلافی در آن نفوذ کند، به آنان می‌رسد. هم‌چنین ازدواج و نیز خیرات یا شروری که به آنان می‌رسد، هر چند در همان زمان، به آنان خبر داده می‌شود. در واقع، محبوبان چنین ویژگی را دارند که وقتی طبیعت بخواهد برای آنان حادثه‌ای بیافریند از آنان اذن می‌گیرد. محبوبان کسانی هستند که به طور حتم پیش از آن که کاری بر آنان واقع شود؛ به ویژه در امور عمدۀ کلان و سرنوشت‌ساز و نیز در مخاطرات، از آن آگاه می‌شوند:

کو رقیبی به عشق و عرفانم؟

شیخ تو کو؟ کجاست خود صنعان؟

مرشدم بوده مرشد آدم

عشوهی پیر شد به من ارزان

شد نژادم زطینت پاکان

دورم از رو بـهـان بـلـسان

حـشـتم بـرـتر اـزـ زـمـان باـشـد

دولـتـمـ منـ هـمـیـشـهـ جـاوـیدـان

دورـمـاـ دولـتـ تـمامـیـ شـد

کـیـ مـراـ بـوـدـهـ دولـتـیـ آـزمـانـ؟

دولـتـ منـ فـرـاتـرـ اـزـ وقتـ است

نهـ کـهـ تـنـهاـ بهـ آـذـرـ وـ آـبـانـ<sup>۱</sup>

۱. پیشین، قصیده: زهد از زهد.

باید دانست چنین نیست که محبوبان به سبب آن که چهره‌ی اطلاقی حق را دیده‌اند به هیجان آیند و چنان سرمست گردد که آن‌چه را دیده‌اند بیان دارند. از ویژگی‌های محبوبان کتمان آنان است و از آنان به سختی می‌شود چیزی شنید و بیش‌تر چیزی را می‌گویند که خلق را در راهنمایی به سمت خداکارآمد باشد. سکوت، همواره همه‌ی وجود اولیا و عاشقان محبوب را در خود فرا گرفته است. اولیا‌ی الهی حتی اگر کنار هم جمع آیند از حق چیزی به دیگری نگویند؛ چرا که حق را ناموس خویش می‌دانند و در حفظ این ناموس می‌کوشند. آنان حتی اگر بخواهند مردم را به حق رهنمون شوند، هر کسی را به ناموسی که در دل آنان از حق است و رب آنان است راهنمایی می‌کنند. محبوبان اگر سخنی بگویند، تنها از محبوبشان است و چنان‌چه سکوت کنند در فکر محبوب فرو رفته‌اند. خواب در دست آن‌هاست و اگر بخواهند با این همراه، برای استراحت بدن مدارا کنند، به خاطر حق و به دستور اوست. آنان اگر می‌خورند، برای حق است و در صورتی که نخورند نیز به خاطر حق است. محبوبان هیچ گاه با حق درگیر نمی‌شوند و هرچه حق می‌گوید همان را اطاعت می‌کنند؛ هر چند استقبال از مرگ باشد. آنان دست‌ها را برای ارتقای دیگری پهن یا آن را قلاب می‌نمایند و هر یک از تعینات خود را برای صعود دیگران به کار می‌گیرند. آنان در دنیا و آخرت سر به عمق دل فرو می‌برند تا زیرستان را نیز امداد نمایند. محبوبان آن‌چه را حق به آن‌ها داده است در آسمان و زمین پخش می‌کنند و همه را از آن موهبت‌ها بهره‌مند می‌سازند به گونه‌ای

که همه‌ی پدیده‌ها با آنان رشد می‌کنند و پس از رشد و بازیابی، از انکارشان دل‌نگران و ناراحت نیستند. محبوبان حتی از انکار دیگران آزار نمی‌بینند و دل‌آزرده نمی‌شوند و سبب بودن خود را دست‌مايه‌ی طعنه نمی‌سازند و فقط ناراحت کاستی رشد دیگران می‌باشند و غصه‌ی پژمردگی گل‌های ناسوت را دارند:

علیٰ عَلِيَّاً بود که به دشمن دهد مجالی خوش

کند فتوت و مردی به دشمن آن رعنا

علیٰ عَلِيَّاً بود همه آیات حق به تنها ی

علیٰ عَلِيَّاً بود همه پنهان و هرچه شد پیدا

هر آنچه بود و نبود است رَطْب و یاِس اوست

قَدَر بَوْد هَمَه از او، قَضَا از او بِرْپَا<sup>۱</sup>

بدن محبوبان همواره از علم و اطاعت و بندگی شاداب است. در چهره‌ی آنان گل جوانی نهفته و عشق هستی شکفته است. بوی تازگی آن‌ها همه جا را فرا گرفته و پیشانی پهنشان بدون چروک و ستبر، برای ساییدن در پیشگاه حق و عشق بازی با خداوند منان آماده است. تمام گوشت، پوست، استخوان، مو و خون بدن محبوبان لحظه به لحظه تعین یافته و حق جانی تازه در نهاد آن‌ها دمیده است. از این‌رو لحظه به لحظه تازه‌تر می‌شوند و بدنشان متغیر و روحشash مختلف است و تازگی همه‌ی وجودشان را فرا گرفته است:

۱. پیشین، قصیده: بی‌همتا.

داروی دردم بوده «هو»، غیر از حضورش خود مجو!  
 جان و دل من کوبه کو، هرگز جدا از «هو» مدان!  
 دل خون شد از هجرت مها، درد فراوان ده مرا  
 با آن که دل شد پربلا، مستم از این هجر و فغان  
 من عاشق دل خسته ام، از جز تو دیگر رسته ام  
 تنها به تو وابسته ام، وابسته تر کن همچنان!  
 جانا بسوzan این دلم، بر باد ده آب و گلم  
 کن بر فنايت نایلم، در هجر تو رفتم زجان<sup>۱</sup>  
 محبوان به گرسنگی و تشنگی توجه نمی یابند و خداوند با هر تعینی  
 جانی تازه به آنها می دهد که هر تعینی برای آنان تازه است و خداوند هر  
 جانی را برای تعینی در آنان گذارده است. آنان در دنیا و آخرت  
 تازه پرستند؛ بلکه در دنیا کوچک خودشان که عالمی عظیم است، کnar  
 همسرو فرزند، غذا خوردن، شیرینی عالمی را برایشان در بر دارد و تازگی  
 را از آن در می آورند و همواره با **﴿كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَاءٍ﴾**<sup>۲</sup> همراه می باشند و  
 نمی توانند حق را هر لحظه تازه نیابند و همواره در وقت هستند و حق را به  
 حال، عبادت می کنند، آن هم حقی که می بینند و با قلب خود به وصول  
 آن رسیده اند و عبادتی که تعین و چهره های بی نهایت دارد:  
 جهان سربه سر پر زعشق و صفات  
 که سرتاسر لطف آن لذت است

۲. رحمن / ۲۹

۱. پیشین، قصیده: محراب دل.

بدان حق، ببین حق، بگو حق همه!

که حق، هر کجا مایه‌ی صولت است

قد و قامت و زلف و رویش ببین

جدا کن ز خود هرچه را عادت است

بکش ناز حق، تا کشد ناز تو

خدایی که نازش تو را راحت است<sup>۱</sup>

اولیای الهی و محبوبان واقعی از هستی شروع می‌کنند و در لحظه‌ای تا

بالای هستی و بلندای حق تعالیٰ سیر می‌کنند و بهشت و جهنم را با قدم

گذاشتن بر خاک ناسوتی می‌بینند و از کسی و چیزی طلبی ندارند. آنان

همه‌ی دارایی‌هایی که حق در اختیارشان گذاشته است به دنیا و آخرت و

جن و ملایک و هر آن‌چه هست به حق تعالیٰ می‌سپارند تا جلا یابند؛ ولی

باز این کردار را می‌یابند و فیض حق را به خود می‌گیرند و به عالم، فیض

می‌رسانند:

جلوه‌ی ذات و صفات و چهره‌ی اسماء علیٰ علیٰ السلام است

مُظہر و مَظہر همی باشد بَرِ انسان، علیٰ علیٰ السلام

لطف و قهر و وصل و فصل و نار و نور کاینات

باشد او، او بوده رحمان، بر همه غفران علیٰ علیٰ السلام

او همه، او بی‌همه، از جا و بی‌جا برتر اوست

آن که هستم بهر او خود واله و حیران علیٰ علیٰ السلام

۱. کلیات دیوان نکو، سوز و ساز، قصیده: جناب حق.

آدم و شیث نبی، داود و ابراهیم و هود  
 یونس و یعقوب و موسی، عیسیٰ عمران علی‌الله‌الیٰ  
 هرچه در عالم به ما شد، جمله از عنوان اوست  
 رونق عالم از او شد، بر همه سامان علی‌الله‌الیٰ<sup>۱</sup>  
 اولیای مخلص الهی راهنمایان واقعی انسان‌ها به سوی خداوند  
 هستند. آنان به مسیرهای دائمی و ثابت آگاهتر هستند تا مسیرهای  
 ناپایدار. از همین روست که شناخت امور متغیر و دنیایی که سیل ظاهر و  
 باد هوا آن را تغییر می‌دهد، در نظرشان هیچ نمی‌آید و هر لحظه در پی  
 رؤیت و دیدار حق‌اند و چون از حق به سوی خلق می‌آیند، اشتباه و خطا  
 ندارند؛ ولی همین نزول از کل به جزء و اندیشیدن در مورد امور جزیی  
 برای آنان هم‌چون یافت کل است. از این‌رو، حضرت امیر مؤمنان علی‌الله‌الیٰ  
 می‌فرماید: من به راههای آسمان آگاهتر هستم تا به راههای زمین: «فلانا  
 بطرق السماء أعلم بطرق الأرض»<sup>۲</sup>. برتری در شناسایی راههای آسمان به  
 لسان خلق است و کل و جزء برای ایشان یکسان است:

علی‌الله‌الیٰ بود رخ هستی، علی‌الله‌الیٰ نگارش حق  
 علی‌الله‌الیٰ بود همه ساحل، علی‌الله‌الیٰ بود دریا  
 علی‌الله‌الیٰ جمال حقیقت، علی‌الله‌الیٰ کمال عشق  
 علی‌الله‌الیٰ بود همه پاکی، وقار هر رعنایا

۲. نهج البلاغه، ج ۲، خطبه ۱۸۹، ص ۱۳۰.

۱. پیشین، قصیده ساقی کوثر.

علی‌اللّٰہ بود دل و ایمان و عشق و عرفانم

علی‌اللّٰہ بود ره و مقصد، به وصف او آذنی

علی‌اللّٰہ بود شه شاهان، جهان‌گشا چون حق

به بزم عشق و صفا شد علی‌اللّٰہ به حق شیدا<sup>۱</sup>

ما در این قصاید، بخشی از شرح حال محبوبان و مخلصان الهی علی‌اللّٰہ

را بازگو ساخته و رمز و رازهایی از آنان را با این قالب شعری آفتابی

نموده‌ایم، تا چه در نظر آید و چه مقبول افتاد.

۱. کلیات دیوان نکو، سوز و ساز، قصیده: بی‌همتا.



فصل چهارم:

مازنیاز



## حضرت عشق

مثنوی از معروف‌ترین و پرکاربردترین قالب‌های شعر فارسی است که ایرانیان آن را ابداع کرده‌اند. بسیاری از شعرهای فاخر ایرانی در این قالب سروده شده که حماسه‌سرای نام‌آور؛ فردوسی، کتاب شاهنامه را در این قالب آورده است. همچنین نظامی، خاقانی، سنایی، عطار و مولوی در این قالب، آثاری ماندگار از خود به یادگار نهاده‌اند. مثنوی در هر بیت خود قافیه‌ای مستقل دارد، ولی وزن آن در تمامی بیت‌ها یکسان است. شماره‌ی بیت‌ها محدودیتی ندارد و محتوای آن نیز آزاد است و هر معنایی؛ اعم از عاشقانه، عارفانه، حکیمانه، موقعه و پند، طنز و هزل و امور اخلاقی یا اجتماعی را می‌توان به این قالب شعری آورد و همین آزادی‌هاست که سبب شده شعرهای فراوانی به‌ویژه در دوره‌ی متأخر در این قالب سروده شود.

اما اگر بخواهم در این نوشتار از چگونگی جوشش شعرهایی که گفته‌ام با خواننده‌ی محترم هم‌سخن شوم باید بگویم این شعرها از نهاد بسیار عاطفی من برآمده است. در کودکی وقتی هنوز شش سال تمام نداشتم پر

از عاطفه و شور بودم و شعر می‌سرودم. زمانی که حضرت «محبت» سراسر وجودم را فراگرفته بود و «معرفت» در تمام وجودم راه می‌رفت و «عشق» و «شور» را در خود مجسم می‌دیدم و مشاهده می‌نمودم که با طنّاز صفا می‌رقسم، با عشق بزمی داشتم و با محبت هم‌سخن بودم و نغمه‌ی موزون ساز می‌کدم. زمانی که غرق رقص و شعر و شور بودم. سراسر زندگی ام بی‌هیچ کم و کاستی با عشق پر شده بود. عمرم عشق بود و عشق. شوق، سوز، درد، هجر، غم، صفا، محبت و مهرورزی از اولین واژه‌هایی بود که از اولین روزهای توجه و ادراکم با خود دارم و لحظه‌ای دور از آن نبوده‌ام. این حقیقت؛ اگرچه در سینین مختلف چهره‌های گوناگونی به خود گرفته و در مظاهر گوناگون به گونه‌ی متفاوت برایم تجلی نموده، تمام آن‌ها از حقیقتی زود آشنا حکایت می‌کرده است که در نهایت صید آن معنا گردیدم و آن حقیقت مرا در تاس عشق نشاند و نافم را با مهر برید و چله‌ام را کامل کرد و از تمام چهره‌های گوناگون رهایی ام داد و مرا از من ربود و راه برعی بست.

گوشه‌هایی از طبیعت ناآرام عالم و آدم مرا به خود وا داشت و چهره‌های ملموسی، دل از کضم برد و سایه‌های ناپیدایی حیرانم کرد و در هر مقام، دل‌آرایی، خواب و بیداریم را به هم آمیخت تا مرا از خود برد و قامت خمیده و چهره‌ی رهیده‌ی عاشقان را در کامم ریخت. از آن زمان تاکنون هزاران بیت شعر گفته‌ام و چون تعمدی بر حفظ و نگارش آن‌ها نداشته‌ام تنها بخشی از آن مانده است که در دیوان حاضر آماده‌ی نشر

شده است. از همان کودکی، عاطفه، شور، عشق و احساس همراه همیشگی من بوده است. یکی از نخستین شعرهایی که گفته‌ام بیت زیر است که هم‌اکنون نیز به آن غبطه می‌خورم:

### نکو خون جگر در جام دل ریز

که زین محبوبه ناید جز عنادی  
تخلص من در شعر از همان ابتدا «نکو» بوده است. شعرهایی که می‌گفتم، از فراز و نشیب‌ها و عشق و محبتی که در دلم می‌جوشید، حکایت دارد. عشقی که هنوز هم به قوت خود باقی است و هیچ‌گاه افول نیافته است. بعدها در عرفان برایم تحلیل شد که «عاشق کشی حلال است»، اما روزی که این شعر را سرودم، به تفصیل این حقیقت را نمی‌دانستم.

از طفولیت، دوش به دوش هر ذره، با شوقی سرشار بر آن بودم تا معشوق ابد را در بر بگیرم. هنگامی که نابهنجام مرا وصولی چنین پر درد اما شیرین دست داد، نماز و نیاز عشق‌گزاردم و پا از سر انداختم و بی‌پا و سر به کوی جانان شتافتم و خود را با تمام بی‌خوابی به بام دام او انداختم؛ چنان که او را برابر من لطف آمد و چنان مست از باده‌ی فنا نمود که عقل از من زایل گردید و جنون مرا نادیده انگاشت؛ به‌طوری که تا صحنه‌ی روزگارم باقی است، هرگز میل به عقل و جنون و دل به دنیا و آخرت نخواهم بست و کسی و چیزی را جز حق به حیات و زندگی دلم راه نخواهم داد. این عبارت کوتاه و خموش که پنهانی بسیار دارد، جوانی

سراسر تحرّک، تلاش، توفیق و عشق مرا به گویایی بیان می‌دارد. سیری طبیعی و حرکتی الهی که دست قضا و دید قدر آن را در یکدیگر و بی‌توجه به اراده‌ی من دنبال می‌نموده است؛ چرا که همان‌طور که بازها گفته‌ام کتل‌های عشق را حضرت دوست بر من می‌گماشت و خود آن را هموار می‌ساخت؛ بی‌آن که از سیر و گذر آن باخبر باشم و گویی دستی آگاه و توانا مرا به کوچه‌های عشق و قرب می‌کشاند و مستی جانان را به جان و از جان به دل و دیده می‌کشاند.

### نخستین نماز عشق

وقتی نخستین نماز عشق را گزاردم، دوران شور و غرور و احساس به پایان رسید و حال و هوای عاطفه، خود را به عشق و ثبات تحويل داد و در دیاری آرام و مُلکی با دوام با اولین نماز عشق قصد توطّن نمودم و در گوشه‌ای خلوت، عزلت گزیدم و خود را در معركه‌ی عشق، آرام و تنها و بریده از دار، دیار، دیار و تمامی تعلقات هستی تنها یافتم که گویی کسی و چیزی را ندیده و تیتر و عنوانی از دنیا را به چشم نیافته و به دل نسپارده‌ام. یافتم وجود آرام اما نآرامم هرگز پشت به جانان نکرده و نخواهد کرد و جان مرا موجب هراسی نخواهد بود و هرگز خوف از طوفان نداشته‌ام و نخواهم داشت. آرزویم نیز همیشه این بوده است که آرام نمیرم و به جای مردن، زنده‌تر شوم و به جای عافیت، در بلا باشم و همچون پروانه‌ای پر سوخته در طواف شمع حق، جانبازی نمایم و ترک ترک کنم و فعل ترک را به ترک فصل وانهم.

## بهترین رفیق

در این فرصت، به نیکی دریافتم بهترین دوست، شیرین‌ترین یار و نزدیک‌ترین رفیق آدمی تنها حق تعالی است و بس. هر کس و هر چیز اندازه و مرزی دارد و بیش از اندازه‌ی معین، با آدمی همراه نیست و همین که ظرف نمود وی پر شد، دیگر تحمل و صبوری تمام می‌شود و به طور ارادی یا غیر ارادی آدمی را ترک می‌کند. تنها خداوند مهربان است که در هر صورت و با هر شرایطی آدمی را می‌خواهد و از هر جهت نیازمندی‌های او را تأمین می‌کند. علاقه‌ی حق تعالی به انسان بدون طمع است و نیز توان برآوردن همه‌ی خواسته‌های انسان را دارد و جز به صلاح و صواب نمی‌نگرد. اگر انسان نسبت به تلاشی که برای جلب و جذب فردی و چیزی دارد به اندازه‌ی کمتر از معقول، به خدا رو بیاورد و دل به او بندد، خداوند متعال یار و صدیق شفیقی برای وی می‌گردد. گاه آدمی برای جلب و جذب موجودی ضعیف سال‌ها کوشش می‌کند؛ در حالی که می‌داند مدت انس وی با او بسیار کم و اندک است؛ اما با کمتر از این مقدار حق تعالی به آدمی رو می‌آورد و مدت وی هم تا ابد است. دل به حق بستن، به او عشق پیدا کردن، مهروی را به دل گرفتن و احساس فراش را در خود یافتن، موجبات کمال و صلاح و صفاتی آدمی را فراهم می‌آورد. اگر اندکی توجه به حق تعالی پیدا شود، درهای معنویت و صفا به روی آدمی باز می‌گردد و انسان، خداوند را در خود مشاهده می‌کند. نظر به هر چیزی فنا دارد و تنها نظر به حق است که باقی می‌ماند. دل به هر کس بسته

شود، بریده می‌گردد؛ اما دل به حق بستن بریدن ندارد. اگر انسان خدا را داشته باشد و به او اعتماد کند، دیگر احساس غربت، تنهايی و نارضایتی در خود احساس نمی‌کند؛ چراکه غریب کسی است که از حق تعالی دور است و دل بر غیر حق دارد.

تنها دوستی که سزاوار دوستی است، خداست و در هنگام لغش نیز با آدمی دشمن نمی‌گردد و در هیچ شرایطی از آدمی دور نمی‌گردد و برای همیشه نزدیک‌ترین است که با توحید، می‌توان با خدا جدی بود و با او عشق بازی کرد. این تنها خداوند است که رفیق آدمی است. خدای تعالی خود رفیق است و رفیق‌باز. رفیقی است که هیچ گاه آدمی را رها نمی‌سازد و تنها نمی‌گذارد و از زنده و مرده‌ی آدمی جدا نمی‌گردد. همچنین است محبت اهل صفا، موحدان، اصفیا، اولیای خدا و مردمان راست و درست با افراد هرگز زوال‌پذیر نمی‌باشد و حوادث نمی‌تواند آنان را از هم دور و جدا گرداند؛ بلکه مشکلات و حوادث، آن‌ها را صیقل می‌دهد و بیش‌تر به هم نزدیک می‌سازد و عشق و مهر آنان نسبت به یکدیگر را بیش‌تر می‌کند. این فاصله میان اهل دنیا و آخرت، هرچند کوتاه نیست، وجود دارد و مردمان راست و درست با آن که اندک‌اند، هستند و من نیز در تنهايی خویش گاه ياراني استوار داشتم.

هرچند انگيزه‌هایی که دوستی‌ها را بربا می‌کند و عواملی که موجب نزدیکی و قرب دو فرد می‌گردد، به طور کلی از خودخواهی عمومی سرچشمeh می‌گیرد و تمامی موقعیت‌ها را این خودخواهی است که

همراهی می‌کند؛ بدون آنکه ظواهر امر، حکایت و نشانه‌ای از این خودخواهی داشته باشد. این‌گونه روابط فرد با فرد که بر اساس خودخواهی است، هرگز نمی‌تواند بقا و استمراری داشته باشد و از آن مهر، محبت و علاقه‌ی حقیقی به دست نمی‌آید و تنها صورتی از الفت، حاکم است تا زمانی که این خودخواهی خود را ظاهر سازد و لابه‌لای ظواهر به دست آید که تمامی الفت‌ها و مهر و محبت‌ها را نقش برآب می‌سازد و بنیاد الفت، چون دودی به آسمان می‌رود.

هنگامی که افراد بر سر چهارراه‌ها، دوراه‌ها، یا تنگناهای زندگی هم‌دیگر را بی‌محابا ملاقات می‌کنند و می‌یابند که رشته‌ی الفت و محبت و رابطه‌ای که بوده اساس حقیقی نداشته است و تنها منافع و موقعیت‌ها ایجاب چنین امری را کرده، به راحتی از یکدیگر می‌گذرند و به هم پشت می‌کنند و گاه می‌شود که رو در روی هم می‌ایستند و چنان با هم مقابله و ستیز می‌کنند که گویی خصم واقعی و دشمن هزار ساله‌ی یکدیگرند. البته، روابطی که اساس آن را نادانی‌ها یا اغراض شیطانی برپا می‌کند، هرگز نمی‌توان از آن ثمر و توقعی بیش از این داشت.

الفتی که بر اساس خودخواهی، اغراض شیطانی و هواهای نفسانی باشد و جنبه‌های حقیقی و انگیزه‌های معنوی نداشته باشد، زودگذر و کوتاه است. این ظاهرسازی‌ها و بازی‌های محبت‌گونه‌ی کودکانه ممکن است سالیان درازی به طول انجامد و همراه خوشی‌های فراوانی باشد؛ ولی چون اساس سالم و رابطه‌ی درستی ندارد، امید بقا و استمراری به آن نیست و زایل می‌گردد.

این اساس مادی و رابطه‌ی دنیوی در تمامی سطوح می‌تواند وجود داشته باشد؛ از جمله رابطه‌ی دوستی و زناشویی و دیگر روابطی که تمامی بر پایه‌ی منفعت‌طلبی و فرصت‌خواهی است.

اگر اساس روابط را ایمان، درستی، سلامت، پاکی، عشق و شرف آگاهانه تشکیل دهد، هرگز زوالی را در پی ندارد و گذشته از سلامت و رضایت، همراه بقا و ابدیت می‌باشد. البته در صورتی که تمامی این واژه‌ها به حقیقت در افراد یافت شود و تنها به صورت اکتفا نگردد که از صورت این‌گونه واژه‌ها و روابط چیزی جز زوال حاصل نمی‌شود.

ادعا، ظاهرسازی و پرگویی را نباید دلیل بر محبت و عشق افراد دانست. تمامی دعاوی را باید در بوته‌ی آزمایش قرار داد تا معلوم گردد افراد نسبت به هم چگونه رابطه و عشقی دارند، زن عشق به شوهر دارد و زندگی خود را در شوی خویش می‌یابد یا در خانه و زندگی مادی، که در این صورت با نابودی زندگی مادی، دیگر عشقی نمی‌ماند و با نابودی پول، پست و مقام، تمامی اهل دنیا یا بسیاری از اطراف آدمی، نه آنکه می‌روند، بلکه می‌گریزنند و پشت سر خود را نیز نگاه نمی‌کنند و گاه دشمنی نیز می‌کنند.

این صفت اهل دنیاست که در هنگامه‌ی وقوع حوادث باقی نمی‌مانند و فقط در خوش‌اند و از ناخوشی گریزان.

رفیق، تنها حق تعالی است و نیز کسی است که با حق تعالی است و به او عشق دارد و در او فانی است. او پناه‌گاهی است که می‌شود در زیر لواز

مهر و عطوفت وی آرام گرفت. کسی که سایه‌ی مهر و محبت و خنکای آیین عشق و صفاتی سادگی و پاکی معنویت و عطر روح افزایی ملکوت را می‌همان قلب‌ها و دیده‌ها می‌نماید. وی جانی دارد به پاکی آب و آئینه و به طراوت فضایی بارانی برآبشاری که درختان انبویی را در کنار خود دارد.

## ماجرای محبوبان

آنچه گفته شد این سوی ماجرای عشق است و اگر آدمی بخواهد آن سوی عشق به حق را معنا کند، هنگامه‌ای خواهد بود. عشق ماجرای محبوبان است و حتی آن را در محبان نمی‌توان سراغ گرفت. محبان هماره سرگرم زحمت و در غرقاب ریاضت‌اند، و این عشق است که در محبوبان است. زجر و سوز و غم برای محبوبان است که بسیار شیرین است. آنان خدارا به وجود می‌آورند و آنقدر از بلاها استقبال می‌کنند که هر کسی را به تسلیم می‌کشند طوری که گویی خداوند هم دیگر نمی‌خواهد برای آنان بلایی بفرستد. آنان خدا را با عشق به پایین می‌کشند.

ولیای خدا چنین نیستند. آنان چنان گرم عشق هستند که همه چیز خود را می‌دهند، ولی وفادار خدای خویش هستند. مانند حکایت حضرت ابراهیم علیه السلام که به هر فرشته‌ای که برای کمک به او می‌آمد می‌گفت «بک لا» و تنها متظر خدای خود ماند. برخی به خدا می‌گویند هر کار می‌خواهی بکن که من حرفی ندارم. خداوند بعضی را برای خویش خلق نموده و آن‌ها را بسیار خوش دارد؛ زیرا «الجنس مع الجنس يميل». او

با هر بلا بی می سازد و غمی نیز ندارد. خدا هرچه با آنان نماید، عشق ایشان به خداوند برش ندارد؛ همان طور که عشق این ویژگی را دارد که در آن شک و شرطی نیست!

امام حسین علیه السلام از این کسان بود. خداوند او را به کربلا مبتلا کرد. خیمه‌هایش را آتش زدند، خودش را ذبح کردند، فرزندانش را آماج تیر و تیغ نمودند، گلوی نازک و لطیف طفlesh را به تیر سه شعبه دریدند و هر یک از یارانش را سر بریدند و پاره پاره ساختند و به آن حضرت بی‌حرمتی‌ها نمودند، ولی بنا بر نقلی که رسیده، آن حضرت هرچه به ظهر عاشورا نزدیک‌تر می‌شد و صورتش سفیدتر، نورانی‌تر و زیباتر می‌گردیده است. امام حسین علیه السلام در آن روز خدا را پایین (به ناسوت) کشید و خاک‌نشین نمود؛ زیرا امام حسین علیه السلام هرچه از دست می‌داده است باید خدا جای آن را پر نموده باشد. هیچ کس حتی پیامبر اکرم علیه السلام و حضرت امیر المؤمنان علیه السلام چنین توفیقی نیافتد که خداوند را این طور به خاک (ناسوت) بکشانند؛ از این رو می‌گوییم امام حسین علیه السلام پیامبر عشق است و در این زمینه حتی پیامبر اکرم علیه السلام و حضرت امیر المؤمنان علیه السلام امت او هستند؛ چنان‌که در روایت آمده است: «أَنَا مِنْ حَسِينٍ».

در مورد حضرت زهرا علیه السلام و حضرت امیر المؤمنان علیه السلام گفته می‌شود خداوند برای آنان مائده‌ی آسمانی به زمین نازل نمود، ولی باید گفت پایین کشیدن خوراکی چیزی نیست، این که کسی خدا را که صاحب غذاست پایین و به خاک بکشد بسیار دشوار است. آن هم با بدنه‌ی پاره

از انبوه تیرها، نیزه‌ها، شمشیرها و سم ستوران. آیا آدمی می‌تواند به چنان قدرت فهم و درکی برسد که دریابد امام حسین علیه السلام با حضرت حق چه کرده است؟ بیشتر، از این می‌گویند که حضرت حق با امام حسین علیه السلام چه کرده است و کمتر به آن سوی ماجرا نینوا نگاه می‌شود! اگر کسی چنین فهمی داشته باشد و چنین امری را دریابد، هم‌چون هم‌امام لحظه‌ای در قالب ناسوتی خویش دوام نمی‌آورد و بدن و کالبد وی از هم تلاشی می‌یابد. راستی حسین علیه السلام که بود و با حق چه کرد؟ برای درک نمی‌از این دریای سوز و حزن بهتر است گریزی به قربانی حضرت ابراهیم بیندازیم. زمانی که حق به عشق در ابراهیم نظر کرد و خواست بهترین تعلق خاطر ابراهیم علیه السلام را برای خود بگیرد، بر اسماعیل دست گذاشت و او را انتخاب کرد. وقتی حق به ابراهیم فرمود: اسماعیل را برای من قربانی نما که بسیار زیبا، برومند و نیکوکردار است و آن را در بهترین زمان به آستان من ذبح نما؛ ابراهیم تعلل کرد و دل حق از این عشق آزد و او را از این قربانی خوش نیامد و از آن منصرف شد و آن را به وقتی دیگر واگذارد. شاید تأخیر قربانی حق به سبب تردید حضرت ابراهیم علیه السلام در مرتبه‌ی نخست باشد که در ذبح اسماعیل آن‌گونه که شایسته‌ی امر حق بود، سرعت عمل نداشت. ابراهیم به خاطر سختی کار یا شیرین‌تر از عسل نبودن این کار نزد وی، در بریدن سر اسماعیل تعلل کرد و حق نیز قربانی وی را نگرفت اما صبر نمود. حق بردباری پیشه ساخت تا آن که حضرت محمد علیه السلام پا به عرصه‌ی ناسوت گزارد و راضی شد حسین علیه السلام برای

حق قربانی شود و خداوند آن قربانی را از پیامبر اکرم ﷺ پذیرفت. حق تعالی فرست را به گونه‌ای فراهم ساخت که گل‌های سرسبد آفرینش در دامان رسول اکرم ﷺ رشد یابند، و حضرت فاطمه‌ی زهراء علیها السلام، حضرت امیرمؤمنان علیها السلام، حضرت امام حسن علیها السلام، حضرت محسن علیها السلام و حضرت امام حسین علیها السلام با فرزندان و خویشان ایشان، وقتی به کمال رسیدند به قربانگاه حق بروند و حق نیز پذیرای قربانی آن بزرگواران شد، ولی دست خود را ناپدید و ناشناخته گرداند. دستانی که حسین علیها السلام را در آغوش خود کشید و آن حضرت علیها السلام را با همه‌ی خویشان و یاران به جوار خود برد، برای حق بود و کمتر کسی است که بتواند این دست را ببیند؛ در حالی که این دستان به قدری ملموس بود که چیز دیگری در هستی کارگر نبود. بذر قربانی امام حسین علیها السلام با رحلت پیامبر اکرم ﷺ توسط حق کاشته شد و او صحنه را برای مشاهده قتل عاشق پاک‌تر از گل خویش؛ حضرت سالار شهیدان علیها السلام آماده گرداند. این صحنه به اندازه‌ای دیدنی بود که حضرت زینب علیها السلام آن را با: «ما رأيْت إلّا جميلاً»<sup>۱</sup> برای تاریخ ثبت نمود. جمیل بودن این صحنه‌ی خونین در همان است که دست حق از پس پرده بیرون آمد و همه آن را مشاهده کردند، نه این که حق بر آن بود تا نقشی زند و مردم به نقش پیردازند و نقاش را از یاد برند. خداوند در ماجراهی پر غوغای کربلا که عشق را تمام ماجرا بود هر آن‌چه را از دنیا می‌گرفت و هر که را از ناسوت جدا می‌کرد، برای خود بر می‌گزید.

۱. بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۱۶.

و او را در آغوش خود جای می‌داد و این داستان پرسوز و گداز چه شیرین است؛ هر چند حق چنان کهنه کار است که نمی‌گذارد دست او حتی در این صحنه‌ی سراسر عشق، شور و حماسه نمایان و آفتابی شود. او قربانی ابراهیم علیه السلام را رها نمود و حسین زهراء علیه السلام را به قربانگاه کشید و او را به عنوان قربانی پذیرفت تا سرانجام عشق را به همه بنمایاند و آنان که لاف عاشقی می‌زنند از آنان که در عاشقی راست قامت می‌مانند جدا گردند. او قربانگاه را آماده نمود و حسین علیه السلام کودکان و عزیزان خود را به قربانگاه فرستاد. اینک این ابراهیم نبود که فرزند می‌فرستد؛ بلکه سرداری بود که سربازان و یاران بهتر از فرزند را به میدان می‌فرستاد! اینک این ابراهیم نبود که پاره‌ی تن را به قربانی دست پرنوازش خود می‌فرستد؛ بلکه این حسین علیه السلام بود که فرزندان برادر و فرزندان خود را که پاره‌ی تن وی بودند به دست تیغ‌های تیز جلادان بد خیم و شوم می‌فرستاد. این ابراهیم نبود که فرزند را به روی زمین می‌خواباند؛ بلکه حسین بود که فرزندی شیرخواره و شش ماهه را به آغوش می‌گیرد و او را رو به خود نگاه می‌دارد و سپس او را برای حق به قربانی می‌برد. این اسماعیل نبود که با آه و ناله فریاد می‌زند پدر از فرزند خود حیا مکن و خنجرت را بر حنجرم بکش؛ بلکه این علی اصغر علیه السلام بود که بعد از بریده شدن سر با تیری سه شعبه که گوش تا گوش او را از هم جدا کرده بود، لبخند بر لبان کودکانه و معصومانه‌اش نشسته بود و گل شور و شوق بود که در موج خون گم می‌شد.

این ابراهیم نبود که یکی را به قربانی می‌فرستاد، بلکه این حسین است  
که هفتاد یار را یک به یک به مسلح می‌برد و در انجام، او بود که خود را به  
زیر شمشیرها می‌کشید با پیراهنی کهنه که آن را نیز به دست خود پاره  
نمود تا به همه برساند: شمشیرها، اگر دین جدم محمد با کشته شدنم زندگانی  
می‌ماند؛ پس بر سرم فرود آیید و من خود آن را از پیراهن شروع می‌کنم!  
چه سخت است و چسان جان‌سوز است! فریاد یا جدائی یا رسول الله  
برای حسین بود که اوج این مصیبت شگرف را نشان می‌داد.

برای عشق رازهایی پنهانی و مخفی است که «سیر» به شمار می‌رود.  
کسی که صاحب جهل و عناد است آن را انکار می‌کند و از این سخنان رو  
بر می‌گرداند و کسی که به چنین اموری معرفت دارد آن را بزرگ می‌شمرد.  
عشق را اموری پنهانی است که وهم از درک آن عاجز و زبان از بیان آن  
خسته و ناتوان است. عشق آیت‌هایی دارد که تنها بر قلب عاشق می‌ریزد.  
آیه‌هایی که ناآشنا به انکار آن بر می‌خیزد و دل وی به آن آرامش نمی‌یابد و  
نمی‌تواند به آن اقرار کند و آگاه و آشنا نیز آن را عزیز می‌شمرد.  
شگرف‌ترین کتاب آسمانی عشق کربلای امام حسین علی‌الله السلام است که بر آن  
پیامبر عشق نازل شد. آن حضرت پیامبر عشق و کربلای او، قامت رسای  
تمامی عشق و صاحب لوازی همه‌ی عشاق حقیقی است که تنها او در  
میدان عشق تنها دُرّدانه‌ی حق بود که گوی سبقت از همگان ریود و خود را  
قامت رسای جمال و جلال حق و عشق حقیقی او ساخت؛ چنان‌که این  
بلندا در دعای عرفه ثبت شده است. حضرت سیدالشهدا علی‌الله السلام در این دعا

با شور و حالی عاشقانه می‌فرمایند: «یا من لا یعلم کیف هو إلّا هو، یا من لا یعلم ما هو إلّا هو، یا من لا یعلمه إلّا هو» که در آن، سخن از ذات پروردگار و هویت و وحدت اوست و سپس این فراز را می‌آورند: «یا مولای مَنْ أَنْتَ؟ أَنْتَ الَّذِي أَنْعَمْتَ، أَنْتَ الَّذِي أَقْسَمْتَ، أَنْتَ الَّذِي أَجْمَلْتَ» که قرب و لقای ایشان را نشان می‌دهد و پی در پی «أَنْتَ، أَنْتَ» می‌گویند و بعد از آن مثل عاشق و معشوقی که با هم نرد عشق می‌بازند «أَنَا» سر می‌دهد و می‌فرماید: «أَنَا يَا الَّهِي أَمْعَرْتُ بِذِنْوَبِي، أَنَا الَّذِي أَطْعَمْتُ، أَنَا الَّذِي أَخْطَأْتُ، أَنَا الَّذِي هَمَّتْ» هم از خدا و هم از خود می‌گویند، تا این‌که در این دعا به مقامی می‌رسند که دیگر نه «تو» می‌ماند و نه «من»، و می‌فرمایند: «لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ»؛ فقط تو هستی، «سَبَحَنَكَ إِنِّي كَنْتَ مِنَ الظَّالِمِينَ، لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ، سَبَحَنَكَ إِنِّي كَنْتَ مِنَ الْمُسْتَغْرِفِينَ»، نه، خدایا! «من» نه، فقط تو.

این دعا در کربلاست که به صورت عملی نمایش داده می‌شود. جایی که امام حسین علیه السلام تمام نرد عشق را بازی می‌کند و تمام جام وحدت را سر می‌کشد و این‌گونه است که ما ایشان را «پیغمبر عشق» می‌نامیم. اگر پیغمبر اکرم علیه السلام خاتم مرسلان است و اگر پدر ایشان حضرت امیرمؤمنان علیه السلام امام اول و آخر و اساس ولایت است، امام حسین علیه السلام پیغمبر عشق است و کربلایی که امام حسین علیه السلام دارد برای هیچ یک از اولیای الهی محقق نشده است. این ویژگی امام حسین علیه السلام است که روز عاشورا نسبت به تمام موجودی خویش قمار عشق بازی می‌کند، این همان قمار عشق است که از آن به «پاک باختگی» تعبیر می‌کنند. ظهر

عاشورا جمال مبارک ایشان ملکوتی می‌شود، آن قدر زیبا می‌شود کأنه حق تعالی را به زمین و به کربلا کشیده است و می‌فرماید: «یا سیوف خذینی»؛ شمشیرها مرا را در بر بگیرید. این همان دعای عرفه و عید قربان است! وقتی حضرت می‌فرماید: «شمشیرها مرا را در بر بگیرید»، خداست که در زمین کربلا قرار می‌گیرد. اینجا دیگر جای ابراهیم و اسماعیل نیست که **﴿وَنَدِيْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ﴾**<sup>۱</sup> و گوسفندی و حیوانی فدا شود. در این روز، امام حسین علیه السلام تمام عشق را در وجود خویش خالی می‌کند و حق را به تمام قامت به کربلا می‌کشاند و تمامی دعای عرفه‌ی حضرت ابا عبدالله علیه السلام در کربلا تجسم پیدا می‌کند.

فهم و درک عشق امام حسین علیه السلام و معرفت به قتلگاه کربلا بی عشاقد نینوا هنوز در توان بشر امروز نیست و آنان فقط از ماجراهای کربلا خبری می‌شنوند و از حسین اسمی! امید است که آن حضرت دل همه را به عالم عشق رهنمون و چشم همگان را به آن حقیقت باز نماید.

کربلا قمار عشق است. عشق در پی خرابی عاشق است و او را به فنا و تلاشی می‌خواند تا آن‌گاه که خودی در عاشق نماند و وی قمار عشق را در آن منظر بیازد! عاشق در عشق خود فروریزی خویش را رفته احساس می‌کند. عشق میدان ریزش است. ریزشی که سقوط نیست و ترفیع و بر شدن به عالم قدس جبروت و بسیار بالاتر از آن به مقام ذات بدون اسم و رسم است.

عاشق در مقام تعین، غیر از حق چیزی نمی‌خواهد و چیزی را نیز بر آن مقدم نمی‌داند؛ چون اوست که اول و آخر است و کسی قبل و یا بعد از آن نیست و قبل یا بعدی برای حق متصور نیست تا بتوان چیزی را بر جناب ایشان ترجیح داد و در مقام لاتعین، وصفی نمی‌ماند و حتی اسم حق نیز خود تعین است و در مقام لا اسمی چنین عنوانی نیز نمی‌باشد و «حق» نیز به لحاظ لاتعین بر او عنوان می‌شود و این معنای بلند همان چیزی است که عاشق در پی آن است. عاشق به حق تعالیٰ عشق می‌ورزد، ولی رضایت و عشق‌ورزی با او، اشتغال او نیست و تنها به حق و معشوق اهتمام دارد و به چیزی جز آن اعتنا نمی‌کند و حرکت وی عشقی و وجودی است و وجدان غیر از اراده‌ی عاشق است، بلکه فقط اراده‌ی حق است که کارگر می‌باشد. عشق امری برتر از اراده و اختیار است و عاشق از خود اراده‌ای ندارد تا حق را اراده کند. عشق همان وصول است و عاشق؛ یعنی واجد عشق و معشوق. عاشق کسی است که به معشوق وصول پیدا کرده است و کسی که به محبوب خود وصول ندارد شایق است؛ بنابراین، شوق، طلب محبوب، و عشق حفظ موجود است.

عشق به سبب شور، شوق، حزن و سوزی که دارد باطن را تلطیف می‌کند و به آن لطافت می‌بخشد و جان آدمی را با سوهان درد صیقل می‌دهد. این درد است که بر حقیقت عشق وارد می‌شود. درد مخصوص ناسوتیان است و قدسیان ملکوت را با آن که عشق است، درد نیست. درد ویژه‌ی آدم ناسوتی است که حقیقت عشق او را نشانه می‌رود و کیمیای سعادت را با مدد گرفتن از گریه و اشک، در دل آدمی قرار می‌دهد. دل

عاشق کاسه‌ی چشمش می‌باشد و کاسه‌ی چشم تنها ظهرور دل عاشق  
است و این دل و چشم است که از ترکیب اشک و خون و سوز و آ، آب  
حیات می‌سازد و کوره‌ی وجود آدمی را حرارت می‌بخشد و تمام  
ناخالصی دل را پاک می‌گرداند و عاشق را در مقابل معشوق چنان فانی  
می‌سازد که سر بر خاک تذلل می‌سپارد و بس. گریه شعار عاشق است و  
علاج عاشق اشک است. مناجات و راز و نیاز و عشق‌بازی بدون اشک و  
آه میسر نمی‌شود و عاشق در طریق معشوق سکینه و وقار و شجاعت  
نمی‌شناسد و رشادت وی تذلل است و بس.

آن کس که عشق ندارد مرده است و آن کس که عشق به خود ندیده  
است کیست، مگو و مپرس که یافت نمی‌شود، ولی عشق به معنای زلال و  
پاکی که دارد نصیب کمتر کسی می‌شود. آن کس که درد عشق و سوز هجر  
دلش را دریده باشد، معنای این درد شیرین را می‌شناسد.

عشق؛ اگرچه حقیقت است و عشق مجازی وجود ندارد، عشق  
چهره‌ها و دیده‌ها، گزیده‌ای از ظهرور حقیقت عشق است که دل درگرو آن  
می‌افتد و این خود بلاعی عاشقان است که اگر با ولایش همراه گردد، عشق  
حق دل عاشق را به شور وا می‌دارد تا جایی که بی‌چهره، مهر محظوظ را  
در خود ببیند و حدیث غیر فراموشش شود و تنها اوست که عاشق صادق  
خواهد بود و این است معنای آن شعر که گوید:

من هرچه خوانده‌ام همه از یادم رفت

الاً حدیث دوست که تکرار می‌کنم

## شعر عشق

«عشق»، احساسی قوی و عاطفه‌ای سرشار و دلی نازک‌تر از نور و بلور  
به آدمی می‌دهد و چنین کسی نمی‌تواند شعر نداشته باشد. عاشقی که  
سینه‌چاک ناله سر می‌دهد نمی‌تواند شعر و گفته نداشته باشد و سور  
وصل، شوق دیدار یا غم هجر کلمه کلمه‌ی جان او نگردد و از او نریزد. او  
نمودهای آفریده‌ی خود را واژه واژه‌ی درد عشق و مثنوی راز و نیاز قرار  
می‌دهد:

خدایی که ما را به جان آفرید

زعشق خود آورده ما را پدید

خدایی که جز او همه باطل است

اگر این نداند کسی، جاهل است

فرو بند و درکش عنان زبان

که باشد محبت به سور و فغان<sup>۱</sup>

منزل عشق، دل است و دلی نیست که عشق نداشته باشد و گرنده دل

نیست:

جهان شد سینه و آن شوق پنهان

جهان دل، عشق از آن گشته نمایان

جهان عکسی بود از روی آن ماه

چه گوییم تا شوی از گفته آگاه

۱- کلیات دیوان نکو، راز و نیاز، مثنوی: کاسه‌ی فکرم.

## جهان باشد مثال حق تعالی

تعالی الله از این تمثال والا<sup>۱</sup>

عشق حركت‌آفرين است. حركتی که بر دل می‌نشيند و آن را به درد و  
می‌دارد. دل جای درد است و امری غیر از دل نیز نمی‌باشد که از درد جدا  
باشد. دل ماتمکدهای از غم یا دهکدهای از سرور است؛ مگر دل اولیای  
خدا که وسعتی بیش از این مفاهیم دارد و به اسم و رسمی در نمی‌آید. دل  
بسان آتش‌کده است و چیزی جز آه سوزان در آن نیست. آهی که نتیجه‌ی  
درد و سوز است. دل همان تنها دهکده‌ای است که دروازه‌اش به سوی  
حق تعالی باز است. دل سالک زود می‌شکند و زود می‌سوزد، دود  
می‌شود، می‌برد، می‌ریزد، پاره می‌شود، آب می‌شود و در آب غرق  
می‌گردد و دوباره دل می‌شود. دل می‌شکند و شکسته‌ی آن نیز باز  
می‌شکند و دل می‌شود و این شکستن، خود کارها می‌کند و چه بسا عرش  
خدا را به کار وا می‌دارد. رنج فراوان عاشق در مسیر سلوکی که دارد تاب و  
توان از هر کسی می‌برد. مسیری که دل دادن به غیر در آن بی‌دلی است،  
همان‌طور که دل بریدن از غیر، رسیدن به حضور دل است و تنها محروم و  
همدم آن همان آم، سوز و درد است. دل می‌سوزد، سوخته‌ی آن نیز باز  
می‌سوزد و این سوز و ساز همین‌طور ادامه پیدا می‌کند تا پشت آتش را بر  
خاک بمالد و بر آن چیره گردد:

۱- پیشین، متنوی: سیر وجود.

تا شدم از ذات، آگه، سوختم  
 چشم دل بر هر دو عالم دوختم  
 سوختم، تا آن که خود را ساختم  
 عشق و فطرت را به هم در باختم  
 پا نهادم بر فراز هرچه بود

تا رسیدم بر سر ملک وجود<sup>۱</sup>

دل چنان به ایشار و گذشت می‌افتد که از خود نیز می‌گذرد و بی‌دل  
 می‌شود. همین دل گاه آینه‌دار خلعت حق تعالی می‌شود و دل‌های بس  
 پاک و والاچی چون حضرات اولیای الهی علیهم السلام را به بار می‌آورد که دم زدن  
 از آنان محتاج دم است و گرنه بی‌ادبی است.

چگر این دل می‌سوزد، اگرچه آهی در خود ندارد و چشم آن می‌بیند،  
 بی‌آن که نگاهی داشته باشد. چگری که می‌سوزد، دم سر نمی‌دهد؛ بلکه  
 دود سر می‌کشد و آن کس که دود سر می‌کشد چگر ندارد که دم سر دهد؛  
 بلکه این سوخته‌ی دلش است که فانی می‌گردد. من پاره‌ای از این  
 شکستن‌ها، سوختن‌ها، دودشدن‌ها و آهها و آتش‌هایی را که در نهاد خود  
 داشته‌ام در این اشعار آورده‌ام که بیت آن حکایت غمی سوزان و  
 نهادی چگرسوز است که این مثنوی را سوخته‌ای از من نموده است:

بارها من گرد تو گردیده‌ام  
 کی ز عشقت هم قراری دیده‌ام؟

۱- پیشین، مثنوی: جمال حضرت حق.

هرچه گردیدم به گرددت بی امان

جان نشد آرام، ای آرام جان!

آتش آمد تا که حق آموختم

در دل و جان عشق او افروختم

سوختم چون که زسر تا پای جان

رنج و شور و غم به جانم شد روان

تا بریدم جامه از نو، باز دوخت

گه پر و گه بال و گه سینه بسوخت

من به سوز و تو به سازی دلخوشی

من اسیر و تو به نازی دلخوشی

بارها شد ذکر من ذکر وصال

تا رسد روزی مرا ترک ملال!

لیک بگذشت آن همه اندیشه‌ام

عاشقی شد در حقیقت پیشه‌ام

شعله شد پروانه و پرواز کرد

شمع، تنها بزم جان آغاز کرد<sup>۱</sup>

این مثنوی‌ها ماجرای خدا و من را حکایت می‌کند. خدایی که

می‌آفریند و به عشق نیز می‌آفریند:

۱- پیشین، مثنوی: درد اشتیاق.

عشق او مستم نموده این چنین

عشق او راز دلم را شد قرین

عشق خود باشد ایس مهوشان

ورنه همت کی دلی کرده جوان

راز عشق است این که ما را بوده جان

عشق باشد پیش هر ذره عیان

سوز عشق است و دل فریادها

می دمد غم بر رخ فرhadها

لیلی و مجنون ز عشق آمد پدید

ورنه کی خاک این چنین گل پرورید؟!

حکایت این مثنوی، حکایت عشق و دل است. این مثنوی می گوید

هستی بدون عشق نمی باشد و حق تعالی خود عشق کامل است. هستی را

عشق برپا می کند. شور، حرکت، تلاش و زحمت هر کس و هر چیز از

کارگاه عشق است و عشق است که در عالم جنبش به پا می کند و

موجودات را از خمودی و سستی باز می دارد:

اگر ذره جنبد، بود رقص او

برقصد به هر جنبش موبه مو

حیات جهان را همه جنبش اوست

که خود جنبش «حق» سراسر ز «هو» است

۱- پیشین، مثنوی: عشق و عاشقی.

بود «هو حق» و «حق» بود «هو» تمام

دَمَيْدَه بَهْ هَسْتَى سَرَاسِرْ مَقَام

مَقَامِش سَرَ اپرَدَهِ اِین دَل اَسْت

كَهْ فَارَغْ زَغُوغَى آَبْ وَ گَلْ اَسْت

دَلَمْ هَسْتَ بَاهَقْ چَنَانْ يَكْ صَدا

تَجَلَّى حَقْ بَرْ دَلَمْ شَدْ بَقا

نَجَنِبِمْ مَگَرْ بَا ظَهُورِي اَزْ او

نَچَرَخِمْ مَگَرْ بَا حَضُورِي اَزْ او

مَنْمْ كَهْنَهْ مَسْتَى بَهْ هَنَگَامْ هَوْش

گَهْيَ دَلْ خَمُوشْ وَ گَهْيَ دَرْ خَرُوشْ

نَكْوْ عَاشَقْ وَ چَهْرَهْ بَهْ «هو» سَت

كَهْ بَنِيَانْ هَسْتَى اَزْ او مَوْبِهِ مَوْسَت<sup>۱</sup>

خَداونَد اَولِينْ وَ آخَرِينْ عَاشَقْ هَسْتَى اَسْت بَدُونَ آَن كَهْ اَولِينْ وَ

آخَرِينَي دَاشْتَه بَاشَدْ. عَاشَقِي عَشَقِ بازِي اَسْت كَهْ هَمَه رَأَيْ عَشَقْ بَهْ مَسْلَخْ

مَيْ كَشَدْ وَ هَمَه هَمْ بَهْ عَشَقْ بَهْ مَسْلَخْ مَيْ رَوَنَدْ وَ عَاشَقَانَهْ وَ بَيْ قَرَارْ مَيْ مَيرَندْ

وَ جَامْ دَلَبِرِي سَرْ مَيْ كَشِنَدْ وَ اَيْنْ عَشَقِ بازِي خَداونَدْ بَا پَدِيدَهَهَاي خَويشْ

اَسْت وَ اَيْنِ بازِي چَنَانْ اَدَمَهْ مَيْ يَابَدْ تَا بَهْ بَيْ نِيازِي عَاشَقْ بَهْ مَعْشُوقْ دَرْ

رَاستَايِي بَيْ پَايَانْ بَيْنَجَامَدْ وَ بَنَده نِيزْ هَمْ چَونْ خَدَاي خَويشْ نَغَمهِي

بَيْ نِيازِي مَيْ سَرَايِدْ وَ دَرْ نَقطَهِي پَايَانْ بَيْ پَايَانْ هَسْتَى سَرْ مَيْ سَايِدْ:

۱- پیشین، مثنوی: کاسه‌ی فکرم.

کجا زو سخن گفتن آسان بود!

مگر ذات او گوی میدان بود؟!

به عرفان بود غایتم ذات «هو»

به هر ذره، ذاتش بود موبه مو

از آن ذات اگر با کسی دم زنم

نمایند مجالی مرا بیش و کم

فرو بندم این لب زگفتمن کنون

به فرصت شود راز از این دل برون<sup>۱</sup>

او به جایی می‌رسد که روزی دادن را عشق خدا می‌داند و روزی

خوردن را عشق خود، بدون آن که یکی بر دیگری متى داشته باشد.

خدای متعال عاشق است و هرجا بنده رود در پی او و همراه اوی می‌رود و

بنده را حفظ و نگاهداری می‌کند. عاشق راه گریزی ندارد و عشق را گریزی

نیست؛ چرا که در عشق، همه دام بی دام هستند و هیچ کس را از عشق

گریزی نیست. عشق نه اول و آخر دارد و نه بُرش و ریزش:  
اگر دل به عشقش گرفتار شد

فنا گشت و خود لیس فی الدار شد

بناگه نبود و نبودم به تن!

جدا گشتم از هر که بوده چو من

۱- پیشین، مثنوی: مناجات منظوم.

دگر هرچه دیدم همه نور بود!

به جز نور «هو»، خود نه میسور بود

چو دیدم نگارم نماندی قرار

نمود او خمارم به صد نور و نار

بدیدم سراپا، جمال وجود

که بر ذات خود، سجده‌ها می‌نمود

سجودی، نه با وصف عنوانی اش!

نمودی نه با رسم سبحانی اش!

نهان را چو دیدم به چشم عیان

بدیدم خدا را چه پاک و جوان

جمالش بود چهره‌ی هر جمال

وصالش، وصال دل هر کمال

چو دیدم جمال خود و هرچه بود

جمال خدا بود و دیگر نبود

جهان او، جهاندار او، دار او

نهان او، نهان خانه او، یار او<sup>۱</sup>

کسی که به عشق می‌رسد، ولایت در او متولد می‌گردد. ولایت، فرزند

عشق است. ولایت وقتی در آدمی تحقق می‌یابد که وجود عاشق آتش

عشق گردد و در آن ذوب شود:

۱- پیشین، مثنوی: پیر من؛ علی‌عائیل.

امامت همه دین و ایمان من

از اول به آخر، همه جان من

از آدم به خاتم ﷺ، علی تا علی ﷺ

حسین و حسن، مهدی منجلی ﷺ

گل عصمت حق که زهر ﷺ بود

خود او در مثل، نور اعلیٰ بود

به کوی و حریم حرم‌های پاک

بگردم خدایا زلوتا به لاک!

امامان حق را منم، من غلام

بود اعتقادم همین یک کلام!

به مهدی و زهر ﷺ ببستم دلم

به مهر همانان سرشه گلم

امید فرج دارم از لطف او

که سازد جهان را خوش و نیک خوا<sup>۱</sup>

دلی می‌تواند عاشق گردد که شکسته شود و وقتی از دلی شعر

می‌جوشد که شکن در شکن شود. صاحب دل نیز خود رضایت به

شکستن دل خویش دارد؛ از این‌رو سر به تیغ عشق می‌نهد و جراح عشق

آن را می‌برد و می‌دوزد، می‌برد و می‌دوزد و تا این عشق ادامه دارد، این

بریدن و دوختن نیز ادامه دارد و از آن خون و بلاست که جاری است و

۱- پیشین، مثنوی: بود و نمود.

کسی که به ژرفای عشق دست یابد درگیری وی با حق از او برداشته  
می شود؛ همان‌گونه که خداوند که عاشق بندگان خویش است با آنان

درگیر نمی‌شود:

حسن مطلع با دل و جان یار شد

جان و دل خود غرق نور و نار شد

آنچه می‌ماند به‌جا عشق خداست

هرچه گویی غیر حق یکسر خطاست

عاشق من، عاشقمن، عاشقمن

از دو عالم در ره حق فارغم

نیست عشق من به غیر از عشق دوست

چهره چهره، دل به دل در رویه روست

هستی‌ام عشق است و عشق آن جناب

شد دل و جانم زعشقش ناب ناب

من ظهورم از وجود دلبر است

بود من هردم زبود دلبر است

من نیم اللّٰه، ولی اللّٰه منم

تو برو اندیشه کن، جان صنم!

جان من خود پرتوی از جان اوست

غلغل دل سر به سر از آن «هو» است

ذات «حق» چون فعل او با من بود

من که باشم، «حق» به من روشن بود

نیست اندر جبهام جز ذات «هو»

جبهام شد ذات و هم مرأت «هو»

او بسود ذات برقا اندر برقا

من کی ام، هر دم فنا اندر فنا

چون فنای من همه از «هو» بود

عین باقی در بقا یش او بود<sup>۱</sup>

اگر کسی خواهان حق شود، خداوند کم کم دنیا و محبت دنیا و آرزوی

دنیا را از او می‌گیرد و این شخص تغییر هویت می‌دهد و با ریتم حق

حرکت می‌نماید و عشق زنده ماندنش این است که در پی حق است و به

عشق در پی حق بودن زنده است. او در این مرحله است که حاضر است

تمامی دنیا و آخرت را بدهد و همراه حق باشد. حق نیز دنیا و آخرت را از

او می‌گیرد و با او هم کلام و هم نشین می‌شود. در این صورت است که بنده

و خداوند هر دو عاشق هم می‌گردند و عاشق به حق می‌رسد و ناراحت

هم نیست که تعلقی ندارد:

من خدا را دیده ام با چشم سر

هم شنیده صوت حق را مستمر

۱- پیشین، مثنوی: عشق و عاشقی.

## لمس کردم جملوه‌های خاطرش

ساطش را دیده‌ام چون ظاهرش

هرچه می‌گوییم بود عین وصول

نه تو کافر شو، نه از ماکن قبول!<sup>۱</sup>

این عشق اولیای خداست. آنان که هیچ اعتراضی به حق ندارند. باید توجه داشت همه عشق دارند؛ ولی در این که در عشق خود صادق باشند یا خیر با هم تفاوت دارند. ویژگی اولیای خدا صدق و صفا در عشق است. آنان که در عشق مقام دارند، هر فرمانی را که از جانب خداوند رسید با جان و دل پذیرا می‌شوند و آن را به اجرا می‌گذارند. کمال محبت آن است که بعض از دل برداشته شود و محبت به خدا، محبت به خود و محبت به خلق تمامی دل را فراگرفته باشد و سالک، خویش و غیر را ظهور حق تعالی ببینند. راه عشق و محبت، راه اصلی سلوک و سیر حقيقی آدمی است که آدمی را با سه منزل ترک طمع از خلق، از خود و از خداوند به سرمنزل وصول می‌رساند و البته این محبوبان الهی هستند که در این سیر به فنا و بقای ذاتی عشق سیر داده می‌شوند.

اساس دین را حب تشکیل می‌دهد و جز محبت و عشق، چیزی دیگری در دنیا و برای انسان حقیقتی ندارد. حقیقتی که این مثنوی بر اساس آن پرداخته شده است:

۱- پیشین، مثنوی: جناب حضرت حق.

مداراکن تو خود خلق خدا را

که فعل حق بود در دیده ما را

محبت کن به سرتاپای هستی

محبت گر نمایی، حق پرستی

اگر موری تو دیدی در بیابان

میازارش به هر حالی که بتوان

اگر خارت خلید و خون بریزد

بخرنازش که هر جا هست ایزد

دهد بیگانهات گر رنج بسیار

تو با او کن محبت بر سر دار

تو خود منصوری ای فرزند آدم!

کجا آدم نماید جنگ هر دم؟!

میانِ دار اگر دیدی سر خویش

ز رحمت کن تفقد بر بداندیش

محبت پیشه کن بر قهر دشمن

که می باشد همین اندیشه‌ی من:

محبت کن، به هر کس پیش ات آید

چه بیگانه، چه قوم و خویش ات آید

حقیقت را چرا می جویی از غیر؟!

محبت شدن‌هال پاکی و خیر

محبت منزل حق و حقیقت

محبت ریشه‌ی شرع و طریقت

شریعت گرچه خود مهرآفرین است

محبت در طریقت اصل دین است

محبت کن به هر معشوق و یاری

اگر آسوده یا که بی‌قراری

بود معشوق تو در هر کناری

نوازش کن وجود بی‌قراری

همه عالم بود معشوق جانان

چه گویی، کی مجاز آمد زیزدان؟

از این معشوقه تو سرمشق بگزین

که عالم شد رخ معشوق دیرین<sup>۱</sup>

۱- پیشین، متنوی: سیر وجود.

فصل پنجم

ولایت و نورانیت



## حقیقت ولايت

«ولايت» در راستای بلند آن، همان ظهور و بروز در ساحت ذات وجود و تجلیات ذاتی، صفاتی و فعلی حضرت حق تعالی است که بعد از «عشق» متولد می شود و شکفته‌ی آن است.

«ولا» نزدیکی و قرب حق را دارد که به تجلی بندگی در چهار چهره‌ی «نبی»، «رسول»، «امام» و «خلیفه» با تفاوتی که در مرتبه دارد ظاهر می شود؛ ولايت حقیقت باطنی است و چهره‌های محبوبی و محبی معصوم یا غیر معصوم بارزترین نمونه‌های آن است، بلکه تمامی ظهورات هستی و پدیده‌های آن مرتبه‌ای از ولايت را داراست و این مقام عصمت است که دارای کمال تام ولايت است. مقامی که مخصوصاً اولیای کمل الهمی ﷺ است. دیوان ولايت از «کلیات دیوان نکو» اشعار مربوط به اهل بیت عصمت و طهارت ﷺ را به طور کامل ارایه می دهد تا انسجام معنا و رؤیت شفافی نسبت به آن محقق شود و البته سندي بر پاکی طبیت، طهارت مولد و سعادت اخروی شاعر است. خاطرنشان می شود ولايت هویتی با هر تعین ولی فراتراز هر مرتبه است و در اشعار این دیوان از آن به «ذات هو» و گاه به «هو» یاد شده است:

نیست جبهه هست یکسر ذات «هو»

جبهام خود ذات و هم مرأت «هو»

چون فنای من همه از «هو» بود

عین باقی در بمقایش او بود

عطر هر گل جلوه‌ای از «هو» بود

از جمال حق چه خوش دلجو بود

وحدت «هو» وحدت مطلق بود

در حقیقت، چهره چهره حق بود

هرچه می‌باشد، همه خود بوده «هو»

هرچه می‌نوشی بود از آن سبو

عاشقم، مسالم، دلا دیوانه‌ای

غیر او منگر به‌جز افسانه‌ای!

عشق من آکنده از نور خداست

عشق من، عشق علی‌الله مرتضاست

عشق زهراء‌الله دین و ایمانم بود

شور جان از عشق جانانم بود<sup>۱</sup>

در واقع، دیوان حاضر به شرح منظوم اسلام حقیقی، شریعت نبوی و

معنویت شیعی و حکایت ماجرای ولایت علوی‌الله و زمینه‌ی ظهور

ارادت فاطمی‌الله اختصاص یافته و مقامات معنوی آن تا هویت برتر از

۱- کلیات دیوان نکو، درد عشق، مثنوی: عشق و عاشقی.

مقام و رتبه پیش رفته است. عرفانی که تاکنون منقح نشده و شعر یا نثری  
بایسته برای آن ترتیب نیافته است:

مظہر مهر ازل هستی و الطاف وجود

همسر شیر خدا، اصل همه برهانی

سَرور و سرّ همه جلوه تویی، بی بی جان

سرّ حقی و خدا را تو به حق میزانی

کوثر روح خدایی و تویی روح خدا

آنچه اسرار در این دهر بود، خود آنی<sup>۱</sup>

«ولی» الهی کسی است که روح بی تعین او آیینه دار طلعت ذات است و

برتر از ظهور هر اسم، صفت و جلوه های آن است؛ هر چند از اسماء و

صفات الهی نیز جدایی ندارد و تعین هر اسمی ظهور تعین اوست. البته

مقامی که ولی داراست نه اسمی دارد و نه رسمی و نه به بیانی می آید و نه

خردی آن را در می یابد و هر اشاره ای به آن نیز چون مقام مُظہری حضرت

حق در لاتعین و تعین ربوی وی، کاستن از این مقام است. صاحبان این

مقام، اولیای چهارده معصوم علیهم السلام می باشند که مقام ختمی علیهم السلام نفس

حیدری علیهم السلام و حضرت مولا علیهم السلام نفس مقام ختمی علیهم السلام است. صاحبان

این مقام، خمسه‌ی طیبه علیهم السلام و تسعه‌ی ثانیه علیهم السلام هستند که حضرت

امیرمؤمنان علیهم السلام ختم همه‌ی آنان علیهم السلام و حضرت قائم آل محمد (عجل

الله تعالی فرجه الشریف) ختم ختم ولایت حیدری علیهم السلام به شمار

می روند. با این وجود، سخن گفتن از اولیای خاص الهی علیهم السلام که دروازه‌ی

۱- کلیات دیوان نکو، دیوان ولایت، قصیده‌ی: در یک دانه.

دانش و معرفت و ظهور جمیعی رسول مکرم ربوبی ﷺ می‌باشد  
 فضیلتی صعب و مستصعب می‌نمایند. دروازه‌هایی که هر یک ظهور  
 دیگری و چهره‌ای وحدتی دارد و با آن که هر یک تعین ربوبی ویژه دارند،  
 نور واحد می‌باشد که بی هیچ گونه حصاری بر شرح حال تمامی  
 شهر و ندان این شهر هزار دروازه، یکی یکی آگاهی دارند:  
 «حق» علی ﷺ، «هو حق» علی ﷺ، بی لیس و لا  
 شاهد و مشهود عرفان مرتضاست علی ﷺ  
 ذات معنا او همه معنای ذات  
 ذات و وصف حق به قرآن مرتضاست علی ﷺ  
 شهر تنهایی منم، داروغه اوست  
 بهر جانم باغ رضوان مرتضاست علی ﷺ  
 چاکر درگاه تو من، یا علی ﷺ!  
 جان غلام آستان مرتضاست علی ﷺ  
 سرکشیدم بر دل هر خسته‌ای  
 نور امید دل و جان مرتضاست علی ﷺ  
 راز خود باکس نگویم غیر از او  
 محروم دل، راز سبحان مرتضاست علی ﷺ  
 مؤمنم یا کافرم، شاهم علی ﷺ است  
 ساقی ام او، ساق عربیان مرتضاست علی ﷺ  
 هرچه گویم کی که وصفش کردہام  
 ذره من، بی حد و پایان مرتضاست علی ﷺ!

۱- پیشین، قصیده: گوهر جان.

صاحبان ولايت الهى شناسای جمع و دانای تفصیل‌اند. آنان راز هر استعداد را با خود دارند و بر تمامی ظهورات و کلمات نزول یافته‌ی الهی آگاهند. دانای بر همه‌ی نمودها هستند که هم فنای فی الله دارند و هم به حق باقی می‌باشند و دانش و معرفت آنان نزول دانش الاهی است. علم آنان نیز هم جمع تعین نزول و هم صعود مطلق سعی است که در مرتبه‌ی ناسوت تحت اراده‌ی آنان قرار می‌گیرد. ایشان‌اند که بر زبان تمامی ذره‌ها و همه‌ی چهره‌ها از ریز تا درشت دانایند. جفر جامع ظهور و رمل تمام مظاهر و اسطلاب دایره‌ی سیر همه‌ی نمودهایند. بر اسرار تراکیب حروف که هماهنگ با ترکیب پدیده‌هایست، احاطه دارند. این‌گونه است که اگر کسی بر ساحت قدسی ولايت آنان پیشانی نساید، نه تنها هیچ دانشی نیاندوخته، بلکه تعینی است بی‌روح که توان هیچ ایستاری و دست‌یابی از دانش این شهر هزار دروازه‌ی بی‌حصار و تو در تو را ندارد:

چه گویم من از جلوه‌های علی علیللا

که از لطف او شد جهان منجلی

به حق علی علیللا شد علی علیللا راز من!

نگویم دگر برتواز او سخن

چو مجنون اویم نترسم زبند

منم مست او، کی هراس از گزند!

چو گویم سخن، گویم از او سخن

بود او به جان و دلم روح و تن

به شوق علی عالیلٰ، صحبت از حق کنم

به عشق علی عالیلٰ، قصد مطلق کنم

به هر کس بنازد کسی، ناز من

علی عالیلٰ باشد او سر و هم راز من

اگر کچ روان راست عنقا هوس

مرا بوده عنقا علی عالیلٰ جمله بس<sup>۱</sup>

صاحبان ولایت نه خدایانند که بتوان ایشان را خداوندگار خویش

خواند که ذات و استقلال ندارند و تنها نمودند و نمود تمام و ظهور اتماند

و عاری از هر زمینه‌ی غلو از ناحیه‌ی دوستداران آگاه می‌باشند و البته نه

مانند دیگر پدیده‌هایند که در این مسیر به کجی و کاستی ناسوت بیالایند،

بلکه آنان تمام تعین و تعین تمام کمال‌اند که همه‌ی کمالات هستی را به

صورت یک‌جا دارند و میان‌دار میان‌ها می‌باشند و تنها چشم بر هویت

حق دارند و نقش عالمیان‌اند که آگاه بر راز صحیفه‌هایند و پیشی گرفته بر

صفحه‌ی طبیعت ناسوت. مفاتیح غیب در ید الاهی آنان است و هر

خواسته‌ی الاهی بر لوح نمود ایشان نشسته است. سر و نهان هر پدیده‌ای

در راستای پدیداری آنان نهان است و ظهور اسم‌های ذاتی‌اند که به یمن

حق تعالیٰ قالب‌ریزی قابلیت‌ها را بر عهده دارند و هر قالبی در چهره‌ی

ولایت مطلق و سعی سیر آنان ظهور می‌یابد و سیارگان خیره‌کننده‌ی

اسم‌های الاهی در آسمان ملکوت ایشان است که ظهور و بروز می‌یابند.

۱- پیشین، مثنوی: مه هاشمی.

آنان اولیای کمالی و کمّل اولیای الٰهی‌اند که «حکم عدل» و مرکز  
بایسته‌ی جمال و جلال حقیقت‌اند. تمامی جلوه‌های الٰهی، کلمه‌های  
نیکویی است که از آنان چشم‌گرفته و معجم کتاب‌های دانشی و معرفت  
شهودی می‌باشد و ﴿عِلْمُهُمَا عِنْدَ رَبِّيْ فِي كِتَابٍ لَا يَضْلُلُ رَبِّيْ وَلَا يَنْسَى﴾<sup>۱</sup>  
شرح شائی از شؤون آنان است:

بوده نقش دل مرا هر لحظه «هو حق»، یا علی عَلِيٌّ  
شد ظهور ما زبود تو، به آن نص جلی  
ساحت مُلک و مکان از پرتو تو شد پدید  
تو پدید ناپدیدی، کی توان روی تو دید؟!  
ساقی و ساغر تویی، هستی تو روح جاودان

عاشق و معشوق داور، چهره‌ی جان و جهان<sup>۲</sup>  
ولایتی که اهل بیت عَلِيٰ دارند سِر پیامبران الٰهی و رمز شیدایی آنها  
است که حقیقت ولایت مطلقه‌ی آنان در ولایت هر پیامبری تعین یافته و  
آنان را همواره از پیش از رسالت تا بعد از قیامت به راه داشته است.  
حضرات پیامبران عَلِيٰ به شور شوق آنان بوده است که بلا و ابتلا  
می‌دیدند و به غلبه‌ی دولت ایشان نجات می‌یافته‌اند. حقیقت پیغمبران  
الٰهی آنان هستند که هر رنجی را با غلبه‌ی وحدت ایشان، به جان  
می‌خریدند و این حقیقت با ایشان نه عینیت که معیت دارد.  
نشان پیام‌آوری هر پیامبر از ایشان می‌باشد که هر چه از آنان نمودار

۱. طه / ۵۲

۲- کلیات دیوان نکو، مثنوی: لا فتی إلّا على عَلِيٰ

است، آینه‌دار صورت صولت حیدری است.

اصل آدم آنان بودند، زمانی که فرشتگان نامهای ایشان را شنیدند، بر وی سجود آوردند.

ایشان هستند لطف صفاتی زیبایی یوسف، زمانی که در چاه بود و به مدد اسمای نیکوی ایشان آرام می‌گرفت و زمانی که زلیخارا خیره‌ی خود نموده بود.

همانان هستند نگاه صالح و هود که برای امته ناقه بیرون آوردند و برای دیگر قوم عذابی دردناک.

قوم لوط را چنان زدند که پر فرازترین مکان آنان فروترين آن گردید. رؤیت شیخ انبیای الهی؛ ابراهیم بت‌شکن علی‌الله به شمار می‌رفتند، زمانی که ساحت «سرّ ولایت» بر او چیره گردید و بی‌نیاز از هر امری بود و با این ولاء به جبرايلل «نه» گفت.

دبیر موسی هستند که نبوت بر او زینت شده و معلم حضر می‌باشد که ولایت بر او قاهر است.

عیسی را در کودکی دانش آموختند و زبان وی را گوییا نموده و او را بر آسمان‌ها عروج دادند:

گرچه گویند خدایی، ای خدای مهریان!  
بـرـدـه عـشـقـت بـیـمـحـابـاـ، عـدـهـاـی رـاـ درـزـیـانـ  
یـکـ زـمـانـ مـوـسـیـ، دـمـیـ عـیـسـیـ وـ یـکـ دـمـ هـمـ شـعـیـبـ  
هـرـ زـمـانـ خـودـ بـتـشـکـنـ باـشـیـ، سـرـاسـرـ رـمـزـ غـیـبـ!

گاه در ارض و گهی خود در سما باشی عیان!

لحظه‌ای هم در مکان، اما نمی‌گنجی در آن!<sup>۱</sup>

نهان‌خانه هر سری که دارای سودایی است به جذبه‌ی ولايت ایشان روشناست و هندسه‌ی هر پدیده‌ای بر نقشه‌ی تعین آنان است که صورت‌ریزی شده و بر هوج هدایت نشته است و چون نمودها در منزلگاه دنیا در آمدند در فراموشی غوطه خوردند و تار درازنای آرزو و نادانی بر خود تبیندند.

چشم‌های دانش از اقیانوس حقیقت آنان روان است و باستان پدیده‌ها به میوه‌ی معرفت آنان است که به بار است. ایشان به دولت اسمایی حضرت حق تعالی، گستراننده‌ی زمین‌ها و برپا دارنده‌ی آسمان‌ها می‌باشند. صاحبان ولايت که چهارده نور پاک اهل‌بیت علیهم السلام می‌باشند سیردهنده‌ی سالکان به ساحت مشاهده‌ی صفات و فنای ذات هستند و تمامی شئون و وصف‌های الاهی زیور شاهد نورانیت آنان است و همه‌ی حال‌ها با دگرگونی احوال آنان است که گوناگونی می‌پذیرد.

هندسه‌ی پرواز ملک و ملکوت در دستان آنان است و هر پدیده‌ای به آنان است که نه از دام تنزیه به تنگ می‌آید و نه در شبکه‌ی تشییه گرفتار می‌گردد. دانای ماجرای هر پدیده می‌باشند که هر یک را به معیار «عشق» در ایستار ویژه خود جای می‌دهند و ترجمان گفتارهای الاهی از مطلع تا ظاهر می‌باشند، آن گونه که آن را شایسته است و آنان اند که خطا از ایشان

به دور است و حجت بر خلق می‌باشدند. هر نیکویی از آنان است که نوریاب می‌باشد و چون مظہر مطلق و تمام هستند بر هر محدود و نامحدودی پیشی گرفته‌اند. خزانه‌ی دانش ازلی آنان اند که بهره‌ی هر کس را به فراخور استعدادی که دارد و به اقتضای عدالتی که دارند می‌دهند؛ چرا که میان‌دار میانه‌ها تنها ایشان هستند.

ولایت حضرات چهارده معصوم علیهم السلام است که کوخ خودخواهی را به کاخ رفیع حق‌یابی تبدیل می‌کند و آن کوخ سست‌بنیاد تباهی را به باد فنا می‌دهد و رنگ و روی آبرو را از تمامی آنان می‌برد و تعینات خلقی را به ظهور حقیقت خویش درهم می‌شکند و مؤمنان و باورمندان را بر حسب قابلیت به فیض وجود رحمانی خویش در پنهانی نموداری و اتحاد با حقیقت محمدی درآورده و ارواح ولایت‌مداران را به حسب تشخیص فردی با انسلاخ هوا و هوس‌ها به محشر ولایت و کمال هدایت بیرون می‌آورند و هر سیر و سلوکی در هزاران مقام ایشان است که فرجام می‌یابد. ایشان دانا به پدیده‌ها و چگونگی راهبرد آن‌ها در هزار مقام سیر سالکان هستند.

هر محدودی به نور صاحبان ولایت است که روشننا گردیده و هر سالکی با رؤیت ماه رخسار آنان است که دست از خودی می‌شوید و خود را به فتح قریب می‌بازد، و قهر آنان حرمان از شناخت مقام ایشان است که همان دوری از نیکویی‌های بهجهت‌آور است و البته کشنده‌ترین درد می‌باشد.

قلب آنان همواره در مشاهده‌ی ذات و اسم‌ها و صفت‌های نیکوی

حقیقت ذات مطلق است که هر پدیده‌ی ملکوتی، جلوه‌ای از پدیداری ایشان است. نور اولیای معصومین علیهم السلام بر همه ساری است و هر چیزی جز ایشان را نمی‌یابد. آنان جلوه‌ی کلی الاهی هستند که همواره و در هر آن به شأنی است و هر پدیده‌ای را با همه‌ی نهانی‌ها و رازها و شیوه‌ی زندگی و منش بندگی اش به وجه جمعی دارا می‌باشند با آن که تمام چهره‌ی تبدیل، تحویل و ظهور آن حضرات می‌باشند.

من علی علیله‌ی گویم، تو خود بشنو خدا

من زحق گویم، تو گو از مرتضی علیله‌ی

او علی علیله‌ی و او ولی و او رضاست

او سخنی و او وفی، او مرتضاست علیله‌ی

اکرم و اعظم، لطیف و دلرباست

ذات یکتایی که در دل آشناست

شیث و ابراهیم و جمله انبیاست

روح موسی، هم مسیحا، هم شفاست

عجزات انبیا اسرار اوست

هر چه هست و هر چه بوده، کار اوست

هر گیاهی که بروید از زمین

گشته از مهرش لطیف و دلنشین<sup>۱</sup>

خاندان ولایت مطلق و سعی الهی دمی دارند روحانی که هم فانی

۱- پیشین، مثنوی: قصه‌ی مهر و وفا.

می‌کند و هم بقا می‌بخشد. «نفس الرحمن» با آنان است که همه‌ی نمود را به آن برانگیخته و هسته‌ی هر پدیده‌ای می‌باشند و به هر کس آنچه را داده‌اند که شایسته‌ی مرتبت وی بوده است. سرّشان در هر پدیده‌ای ساری است و ساحت تمام پدیدارها با تمام گوناگونی، یکسانی دارد. تمام رهیافت‌های نیکویی خواهی به دریای رحمت آنان است که به ظهور می‌انجامد و این گونه است که بر هر نمودی حجت‌ها دارند که بر پیشانی و حاشیه‌ی امن آنان بر جستگی دارد. پهناهی الاهیت و ارکان تمام پدیده‌های عرشی به نقش ولایت آنان پی‌سازی گردیده و هر توان فرشی به مدد آنان است که ظهور خود را از الواح عرشی می‌گیرد. آنان قیامت پدیده‌ها هستند که ولایشان ولوله‌ی محشر است و پدیده‌ها در ساحتی فرویدن از آنان است که گرد هم می‌آیند و چهره‌ی جمع می‌یابند.

آنان کتاب ناطق‌اند که هدایت پدیده‌ها شانی از بی‌نهایت شؤونشان است. هر سالکی به آن‌هاست که سیاهی ظلمانی نفس و تیرگی گناه خویش را می‌یابد و بر نهان خانه و راز قدر خود آگاهی می‌یابد و بر سیمای مقامات خویش دانا و بر توشی سرای آخرتش شناسا می‌گردد. آنان جلوه‌ی اطلاقی حقیقت هستند که هر خرد و کلانی را به دیده‌ای مساوی می‌نگرنند و مَثَل اعلای الهی‌اند که تمام مثال‌ها رشحه‌ای از ربویت ایشان می‌باشند.

مثل الاهی‌اند که: «**لِيُسْ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ**<sup>۱</sup>» مانندی برای ایشان نگذاشته، به صید ظهور هیچ اسم در نیامده و در بند هیچ رسم پای نیاویخته و در

شبکه‌ی هیچ تشبیه‌ی به دام نیفتاده‌اند و حلاوت حقیقت و تبلور توحید  
می‌باشد.

فرمان‌پذیری از این خاندان علیه السلام در حضرت علمی به بند تقدیر  
درآمده و آنان نخستین پدیده بودند در حالی که چهره‌ی نمود رتبی با آنان  
بوده است:

ولا و حب «علی علیه السلام» جلوه‌ای ز «حق» دارد  
که حب او شده در جان هر کسی پیدا  
مرا م او شده حق و کلام او شد حق  
به جز سلام علی علیه السلام نشنوی تو در نجوا  
مرا م او همه «حق» است و او مرامش «حق»  
از اوست عشق و محبت، از اوست نعمت‌ها  
چو گشتم آگه از آن، نعره از جگر بر شد

که غیر شاه ولايت نباشد مولا  
«علی علیه السلام» قضا و قدر شد، «علی علیه السلام» بود دینم

مرا م و مذهب و آیین «علی علیه السلام» بود ما را  
«علی علیه السلام» «علی علیه السلام» کنم و ذکر حق بود کارم  
که پیر سلسله‌ی ما «علی علیه السلام» بود تنها  
نکو بگو «علی علیه السلام» آن یار «لیس إلا هو»  
وجود کامل و فیض جمال آن زیبا<sup>۱</sup>

آنان جلوه‌ی اطلاقی و عرش الهی هستند که به آتش تجلی، جهت

۱- کلیات دیوان نکو، بخش: عشق و معرفت، غزل: عالم حیرت.

خلقی پدیده‌ها به سوی حضرت ربوی تحویل می‌برند و دروازه‌های دژ  
ملکوت و بهشت باقی ذات به نیروی ولایت آنان است که گشوده  
می‌شود. فرشتگان خرد بر دامنه‌ی بلندای ساحت آنان سر می‌سایند و  
خاک‌نشین در رحمت آنان می‌شوند. آفتاب حقیقت هستی از آستان ایشان  
بر قلب عالمیان روشنی بخش است و هرجا فرمانی به فرجام رسد از برای  
آنان است که به انجام می‌رسد.

عرش خانه‌ی الاهی هستند که عالمیان لاهوت و خاک‌نشینان ناسوت  
به طوف بر گردشان آباد می‌گردند.

کوثر «دین» به زمزم ایشان زلال یافته و گمراهان آدمی زادگان که در  
مغاک تیره‌ی جهالت خویش دل بسته‌اند و از نور جلوه‌ی جلالی ایشان  
است که شناخته می‌گردند:

ای شیر خدا، حیدر کرّار، علی عَلِيٌّ

معراج تویی، طوری و هم سینایی  
تو صاحب ذوالفقاری ای شیرافکن

دین از تو گرفته رونق و آقایی

لیکِ «حق» از تو شد به معراج بلند

بر چهره‌ی حق تو صورت و سینایی

با آن که نگویمت خدا ای مولا

حقی به نکو، تو خود به حق آوایی<sup>۱</sup>

نامهای نیکوی ایشان واژه‌هایی است که چون بر زبان آید، بارگناه را

۱. پیشین، غزل: جانم به فدای تو.

فرو نهد و دروازه‌ی «توبه» را بر روی همگان بگشاید. کسی که بر آنان توسل جوید، خدای تعالی را نه به یک یک اسم‌ها، که به تمامی اسمای حسنایش خوانده است؛ چرا که مقام جمع جمع‌اند و تمام مظهر اسم اعظم و وصف جامع می‌باشند و در محفل فرق، مراتب همه‌ی اسم‌ها را دار‌ایند: ﴿وَلَلَّهِ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَى فَادْعُوهُ بِهَا وَذَرُوا الَّذِينَ يُلْحِدُونَ فِي أَسْمَائِهِ سَيُجْزَوْنَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ﴾.

آنان‌اند که بر خاک هر نیرو و توان هر ذره، حکم خوش یمن یا بد اقبال می‌دهند و فرجام پدیدارها می‌باشند که ملکوت هر پدیده‌ای به فرمان آنان است که در عبادت می‌باشد. آنان هستند که آفتاب روح و ماه قلب عاشقان را به سوی حق می‌خوانند. سرشت هر پدیده و گسترانده‌ی هر خلق و پهناهی گسترده‌ی هر امر الاهی آنان می‌باشند. امرنشینان به تدبیر آنان طاعت می‌آورند و جلوه‌های جلال به ایشان بر جهنم در می‌آینند. کوهسارهای زمینی به آنان برافراشته گردیده و خاک‌ها به ایشان نماد ساخته، جویبارهای نیکویی به صاحبان ولايت است که به جریان آمده و شاخسار هر نمودی به ایشان انشا گردیده و از شکوفه‌ی غیب آنان بار یافته، که آنان هستند قضا و تقدير هر پدیده‌ای. ریزش باران جلوه‌ها و روشنای همه‌ی کنش‌گران و آئینه‌داران، از آنان درخشانی یافته است و تابشگر مهر اطلاقی از بلندای مشرق‌ای احادیث حقیقت هستی می‌باشند که مقام ذات است و ماه هر نمودی در جلوه‌ی انساطی آنان است که

چهره‌نمایی می‌کند و کشتی یکتاپرستی در موج‌های پر التهاب ناسوتی به جنبش در می‌آید و مسیر می‌گشاید.

صاحبان ولایت هستند که از هدف دل‌های نیکویان، گوهر معرفت در بند ظهور می‌آورند و آنان زندگی جاری در تمامی پدیده‌ها و آینه‌دار غیب و حضور می‌باشند و ایشان هستند که می‌دانند هر شائی جلوه‌ی کدام اسم است و چه بروندادی در چه پدیده‌ای راه‌کار دارد.

چهارده نور پاک الهی ﷺ می‌باشد که راز زندگی و سرّ بندگی هستند و بافت‌های ننگ و نام و خیال و وهم را با زکات «ولایت» پاکیزه می‌نمایند و حج هر نمودی هستند که در انجام به لمس حجر الاسود دل آنان نزدیکی جوید و از پرده‌های برکشیده بر سرشت خود به ظهور آورده می‌شوند و ولایت آنان است که نیروی جنگاوری هر باورمندی با سپاهیان خودخواهی است.

آنان هستند که مردگان را به بانگ جرس خویش به محسن نمود  
برانگیخته، و هر حضرتی را به حضرتی دیگر در آویخته و با حقیقت  
محمدی در آمیخته‌اند.

سیاره‌های اسم‌های نیکوی الهی زینت سپهر ساحت میانه‌ی آنان است و ساحت حقیقی ایشان، بزمگاه شهود اسمای ذاتی و مقام ذات است. صاحبان ولایت به زلزله‌ها، نیروهای ذاتی را به جنبش در می‌آورند تا چشم‌های کشف و بینش از دامن آنان روان گردد. آنان اگر دست بر ذوالفقار دارند، جانی آباد از احادیث و برتر از آن از مقام ذات دارند.

کشتگان جلال به بازوan آنان است که آفرین می‌گویند و زندگان جمال،  
چشم در پی رخسار ایشان، نگاهی ابدی دارند.

آنان دریان شهر خدایند که با نگاه، قفل دل‌ها می‌گشایند و پروانه‌های  
بهشت جمال را به پرواز می‌آورند و جواز به جهنم جلال می‌دهند. آب  
زندگانی از ایشان بر تشنگان لب تفتیده می‌رسد و از ملکوت باغها بر  
خرابه‌نشینان معرفت، میوه بر می‌آورند و آنان را به کوه صمدیت به پناه  
می‌برند.

از شعاع شهود آنان نهر نور جاری است که به بانگ توحید، هوش از  
پدیده‌ها برند و در محشر نفس رحمانی به بقای جاودانی رسانند. رمزهای  
نگشوده‌ی الهی آنان اند که هماهنگ با غیب ذات، پذیرای اطلاقی و  
هسته‌ی هر جلوه و چهره‌ی هر کتاب و شناسای هر واژه‌اند.

گنجینه‌ی نهانی‌های ملکوت، خزانه‌ی نیکویی‌های سرزمین ناسوت و  
منزل‌دار حقایق و حقیقت محمدی‌اند که روح قدسی از ایشان نیکویی  
یافته است:

هر نفس بر من رسد، آن از علی‌الله است  
از دمش جان و دل من منجلی است  
جان من خود ریزشی از جان اوست  
من وجودم که خود این برهان اوست  
طینت پاکی که حق را شد رضا  
جلوه کرد از جان پاک مرتضی‌الله

## فاضل طینت از او گشتم به جان

## فخر من هر دم بود بر انس و جان

م ظهر پیدا و نایدا علی علیل

گو به هر فریاد: یا مولا علی علی اللہ اکبر!

این دیوان نیز به رسم ادب، منظومی است از معارفی که در این طبیعت

به نظر آمد در حالی که نه گفته‌ای است، نه گفتمانی و نه گفته‌خوان. اوست

که او گفته پردازی می کند: «هو على عالیّاً»، «هو حق على عالیّاً»، «هو يَا

علی علی اللہ «.

#### ۱- کلیات دیوان نکو، بخش راز و نیاز، مثنوی: قصه‌ی مهر و وفا.

فصل ششم:

خون دل



## عریانی عشق

یکی از قالب‌های شعری که اهمیت خاص دارد «رباعی» است. رباعی از عالی‌ترین قالب‌های شعری است که کوتاهی، پیوستگی و آراستگی از امتیازات آن است. پیشینه‌ی آن به پیش از اسلام می‌رسد و هر موضوع و محتوایی را می‌توان در این قالب آورد و می‌شود رباعی عاشقانه، حکمت‌آمیز، عارفانه و یا با هر موضوع دیگری باشد.

رباعی شعری است با چهار مصراع که مصراع‌های اول، دوم و چهارم آن باید هم قافیه باشد و قافیه در مصراع سوم آزاد است.

وزن رباعی آهنگ: «لا حول ولا قوة إلا بالله» را دارد. دو مصراع بیت نخست طرح مبانی و مصراع سوم آماده‌سازی و مصراع چهارم بیان اصل مقصود به صورت عریان را بر عهده دارد.

## ماجرای عشق

جلد هفتم «کلیات دیوان نکو» در قالب رباعی سروده شده است. این رباعی‌ها شرح دل پر سوز و گدازی است که به یک نظر در کودکی حق را

دیده و یکجا ترک دنیا کرده است. کسی که راه پر پیچ و خم عشق را دوان  
دوان در نور دیده و او را کشان کشان بر سنگلاخ‌های ناسوت دوانده‌اند و  
راه‌های قرب و رؤیت را برو او هموار ساختند و او را به حالی وا داشتند که  
مگو و مپرس. به حالی که دستار از سر بر داشته و خرقه بر بدن دریله و  
پوستین بر تن پاره کرده و نعلین به دور افکنده است. او سر جدا، دست  
بریله و پا رها، بی‌تن و من، از جا و بی‌جا به‌پا خواسته و از مسجد بیرون  
شده و از مدرسه دور گردیده، خرابات رها نموده و دیر کنار گذاشته و  
حیرت پشت سر نهاده تا به بیابانی راه یافته که به آن «ذات هو» می‌گویند.  
در آن میان بی‌میان - که دور از هر اسم و عنوان است و خنده بر طور  
می‌زند - چنان رها گشته که «رها» و «رفته» نیز از دل خسته گردیده و «رفتن»  
نیز درمانده شده است. به تخته سنگی مهیب به نام هیبت استقرار یافته و  
بر پیکان آن صخره که تنها نمود هویت است، اتراق نموده و به چالاکی فنا  
تکیه زده؛ چنان‌که هنوز هم از رؤیتش سرمست و مدهوشم که باز هم مگو  
و مپرس.

در رباعی‌های پیش رو از آن بلندای بلندی‌ها گفته و چشم‌اندازی را که  
از بالا نظاره کرده، با جست‌وجویی که به تندی و با نگاهی که به تیزی  
داشته در بیت بیت آن آورده‌ام. شرح تنها‌یی خود را گفته‌ام؛ هم‌چنان که  
هم تنها‌یم و هم رهای رهای رها. آتش‌آه و سوز درد نهان، جانم را  
خاکستر نموده و آن را بر باد داده است. در آن‌جا از می‌ناب، مستی گرفته،  
و از صهباًی عشق صافی شدم و گرد «وجودش» بی‌نهایت طواف نموده‌ام.

این رباعی‌ها بعضی از نگاههای بی‌گاه و همیشگی من است که در گوشه گوشه‌های فنا، در هاله هاله‌های بقا، از زلف آشنا، با چشمۀ صفا، از دیده‌ی وفا بر خاسته و گذشته از قضا، از لوح و از رضا، با تکنوای نای به خلوت‌سرای دل، دل را به حیرت و داشته‌ام.

فریاد این رباعی‌ها آوایی شیوا، صدایی رسا، نوایی گویا، صلایی کشیده به هر سوی و هر کجا، از لطف بی‌کران آن همیشه و هرجا عیان است که آهوان بیابان ناسوت و مهوشان دیار ملکوت و گل رخان وادی جبروت و عنقای عالم هاهوت و صاحب سمع هر باهوت و بی‌هوت را به رقص آورده است.

در این رباعی‌ها همواره از «عشق» گفته‌ام و واژه واژه و مصروع مصروع و بیت بیت و رباعی رباعی عاشقی آورده‌ام؛ همان‌طور که خدای ما خدایی عاشق است و به عشق است که کارپردازی دارد. خدایی که معلمی عاشق را به پیامبری برگزید. خدایی که زهره‌ی زهرایی را ناموس حق قرار داد و آغاز آفرینش را با نور امیر مؤمنان علی‌الله‌نهاد و چون یا علی گفت، عشق آغاز شد. خدایی که حسین علی‌الله‌پیامبر عشق اوست و عاشورا زیباترین تبلور عشق در تمام پدیده‌های هستی است. خدایی که امام سجاد علی‌الله‌را دارد که صحیفه‌ی عشق؛ صحیفه‌ی سجادیه را رقم می‌زند. عاشورا برای ما با آن که کانون قیام و انقلاب است برای نمایش عشق است.

من واژه‌هایی مانند «دل»، «عشق» و دیگر لفظ‌هایی که در مسیر تحقق و

وصول به این دو حقیقت رخ می‌نماید را بسیار دوست دارم. واژه‌هایی مانند: دریادلی، محبت، رفاقت، نرم‌خوبی، ملایمت، متنانت، کرامت، صدق، صافی، صفا، پاکی، عطوفت، مهر، صلح، امیدواری، بزرگواری، کریم بودن و کریمانه زیستان، قرب، مهربانی، رحم، گذشت، ایثار، بخشش، فروتنی، افتادگی، روشنی، دوستی، سعهی صدر، انبساط، نوازش، سرور، شادمانی، ملاحت، لبخند، آشنایی، راحتی، انس، حمایت، پناه، صمیمیت، مر حمت، لطفت، مهروزی، آر استگی، مغفرت، شفقت، رافت، رونق، نشاط، سلامت، برادری، حرارت، گرمی، پویایی، انصاف، درستی، صدق، عنایت، فرح، میمنت، خوبی، شوخی، شیدایی، غوغایی، نجیبی، شیرینی، نوع دوستی و دهها واژه‌ی دیگر که تمامی نوعی مرحمت و عشق را حکایت دارد.

دقت بر این واژه‌ها نشان می‌دهد عشق بدون جمعیت ممکن نیست.

عاشق کسی است که به جمعیت و فنا رسیده است و خودی نمی‌بیند و غرق از معشوق است. کسی جمعیت و فنا دارد که به ذات حق تعالی وصول داشته باشد. کسی می‌تواند با دیده‌ی عشق به تمامی پدیده‌ها بنگرد و زیبایی‌های هستی را به تماساً بنشیند که وصول به ذات بدون اسم و رسم و تعین برای او حاصل شده باشد. اوست که می‌تواند به صورت عنایی، حبی و از سر عشق با حق تعالی و پدیده‌های هستی مواجه شود و هر کار و هر لحظه‌ی خود را به عشق حق تبارک و تعالی مبارک و پرمیمنت سازد.

کسی که عشق دارد، به آتش آن سوخته است و چیزی نمی‌خواهد. او هرچه را دارد به دیگران می‌دهد زیرا متعای دنیا و آخرت به کار او نمی‌آید.

### معجزه‌ی عشق

حقیقت این است که دنیا و ناسوت جز عشق آن، تمام خوابی است که به اندک زمانی می‌گذرد. از دنیا، تنها عشق به خداوند و پدیده‌های اوست که می‌ماند و بس. عاشقی که بتواند ناز حق تعالی و بندگان او را به جان بخرد و جان خود را به صداقت تمام تقدیم دارد. این عاشق واصل به مقام ذات است که جز خدا و پدیده‌های او دردی ندارد. عاشقی که فنا و تلاشی دارد و اهل بلا و درد و ولایت و چیزی جز فنا در بساط او نماند است. کسی که می‌تواند عشق داشته باشد که دارای جمیعت باشد و بلندای جمیعت جز با تلاشی و فنا به دست نمی‌آید. کسی که به فنا می‌رسد، خداوند جای او می‌نشیند و من و ما از او بر می‌خیزد. فنای عشق سبب می‌شود عاشق تازه پر شود و احساس ضعف و کمبود در شخصیت و خالی بودن از او برداشته شود و آرام گیرد.

این معجزه‌ی عشق است که تندي، خشونت، شیطنت، حسرت، عقده، مکر، ناارامي، دلنگرانی، نیاز، دعوا، جنجال، اختناق، آشوب، آزار، ظلم، سختدلی، قساوت، سستی، رخوت، بی‌عرضگی، ترس، سبک مغزی، عصیانیت، بعض، هوا، هوس، فقر، بزدلی، کینه، غل، دلخوری، دلسنجینی، دلچرکینی، وحشیگری، گستاخی، شرمآوری، یوغ، اسارت، استکبار، استبداد، تجاوز، تعدی، فساد، طغيان، معصیت،

دروغ، نفاق، ریا، سالوس بازی، عناد، سادیسم سکس و خشونت،  
مزاحمت، التهاب، اضطراب، قتل، غصب، مکر، فتنه، اکراه، غرور،  
خشکی، غم، اندوه، یأس، فلاکت و بدبوختی، کجی، کاستی، توطئه،  
بدبینی، انتقام، جنایت، آلودگی، تلخی، تندي، دگمی، خشکی، بی‌مزگی،  
зорگویی و نقمت و در یک کلمه هر هوسمی را به تمامی از نفس می‌زداید.  
بدترین آسیب نفسی که با عشق به دل نرسیده و ناپاک و چرکین شده  
این است که کم‌تر می‌تواند خود را مهار کند و خویش را از بدی و کژی دور  
سازد. صاحب چنین نفسی حاضر است برای گرفتن انتقام و بیرون ریختن  
چرکی که در دل دارد دست به هر جنایتی آلوده نماید و هر حرمتی را  
 بشکند و هر سخنی را بگوید و به هر صورتی سیلی بزند و به هر چهره‌ای  
 آب دهان بیاندازد و هر غیبت، تهمت و افترایی را به هر کسی؛ هر چند  
 والاترین افراد زمان باشند، روا دارد و بدتر از همه، هر دلی را بشکند. نفس  
 اگر با مرحمت مهار نشود و ناپاک و چرکین گردد، برای آدمی هیچ  
 نمی‌ماند و به راحتی هر گمراهی را می‌پذیرد و نابودی خود را با دست  
 چرکین خویش امضا می‌کند و بر آن مهر نکبت می‌نهد. چنین کسی همواره  
 آشفته و مضطرب است و رفته رفته به انواع وسوسات دچار می‌شود. از  
 بدترین آسیب‌های نداشتن مرحمت و کثیف بودن دل، واقع‌بین نبودن  
 است. دل چرکین چنان به بدبینی گرفتار می‌شود که حتی تمیزی را چرک  
 و محبت را سیاست می‌پنداشد و صاحب محبت را بیهوده‌ی دنیا  
 سیاست فریاد می‌کند.

نفسی که به محبت، مرحمت و عشق نیفتاده است «لطف زندگانی» و

«ظرافت هستی» را درک نمی‌کند. این عاشق است که عشق سنگ و سوز بلبل و ناله‌ی شمع را درک می‌کند و همه را عین عشق می‌بیند و هیچ یک را سیاهی ظلمت و از غاسقات نمی‌یابد. او عشق فرشته‌ها و صفاتی ملکوت را نیز به نیکی می‌شناسد. او هر ناسوتی را ملکوتی می‌سازد و ملکوتیان را به ناسوت می‌کشد. او ملکوتی به ناسوت می‌آید و ناسوتی به ملکوت می‌رود به گونه‌ای که فرشتگان عاشق خود را به ناسوت او آلوده می‌کند.

این مرحمت، مهر، محبت و عشق است که گواراترین میوه‌ی آفریده خداوند مهربان است و حق میوه‌ای شیرین‌تر از محبت نیافریده است. بشر، میوه‌ای شیرین‌تر از محبت نیچشیده است. مهر و محبت، لطف و دوستی نسبت به هر چیز و هر کس، شیرینی خاص خود را دارد و محبت به حق تعالی، طعم مخصوصی دارد و آب حیات آدمی و وجود و بقای انسان با محبت است.

کسی که از عشق سیراب است هیچ عقده‌ای ندارد و هیچ‌گاه تحقیر نمی‌شود و حسرتی در وجود او نیست و مثل زمینی زراعی است که همواره و به موقع غرقاب می‌گردد بدون آنکه به لجن بگراید؛ یعنی زیاده‌روی هم ندارد و در عشق نیز تناسب را در عمل رعایت می‌نماید؛ برخلاف کسانی که مزه‌ای از عشق می‌چشند اما از آن سیراب نمی‌شوند و در عشق کم می‌آورند، یا به جنون کشیده می‌شوند و یا اسیر افراط و تفریط می‌گردند. اولیا خدا چون از عشق سیراب هستند هیچ‌گاه به جنون مبتلا

نمی‌شوند. غیر از اهل ایمان واقعی، دیگران اعم از کسانی که ایمانی ندارند یا ایمان آنان صوری است، همه به نوعی به بیماری روانی دچار هستند. می‌شود این بیماری حسرت، عقده و کمبود باشد یا زیاده‌روی و می‌شود تفریط باشد یا افراط در هوس‌رانی. جنایتها، کشتارها، سرقت‌ها و انواع انحرافات از کمبودها و حسرت‌هایی است که بر جان افراد نشسته است. هیچ فرد معمولی نیست که دل وی به یک کاستی مبتلا نباشد، اما اولیای الهی هیچ کاستی در وجود آنان نیست و کسی نمی‌تواند کمترین تحقیری در وجود آنان بیابد. برای نمونه، حضرت زکریا فرزندی نداشت و افراد جامعه او را از این بابت تحقیر می‌کردند. تحقیرهایی عرفی و همه کس فهم، ولی از حضرت زکریا تنها صلابت دیده می‌شد و عقده، رنجش و حسرتی حتی به خدا در وجود او نبود و گله و شکایتی از کسی نداشت. البته این فشارها گاهی به آدمی خستگی وارد می‌آورد به این معنا که برای مقاومت به کسب انرژی از خدا نیاز است. اولیای خدا چنین حالتی داشتند. آنان چنان از عشق سیراب می‌شوند که دیگر چیزی نمی‌تواند آنان را آزار دهد و دل آنان را زخمی و جریحه‌دار نماید و به اصطلاح هیچ‌گاه از چیزی کم نمی‌آورند.

مرتبه‌ی نازله‌ی عشق در ناسوت و ناسوت عشق شهوت است. ماهیت عشق به خدا با عشق به مظاهر وی تفاوتی ندارد. کسی که عاشق است چه خدا را در آغوش بگیرد و چه زلیخا را، هر دو عشق حق تعالی است. اولیای خدا این‌گونه هستند که از هر چیزی کام خود را می‌گیرند. برای

همین است که منطق الطیر داشته و زبان حیوانات را می‌دانستند یا فصل الخطاب بوده‌اند. آن‌ها هم از هر چیزی کام می‌گیرند و هم به هر چیز و هر کس کام می‌دهند و هیچ‌گاه عاجز از کام‌یابی و کام دادن نیستند و چون این توان را دارند که از هر چیزی استفاده کنند، عقده و حسرتی در وجود آنان نیست؛ آنان که استفاده از هر چیزی را در اختیار دارند. کسی که به عشق مبتلاست از درد و سوز جدا نمی‌شود. اگر دلی درد و سوز نداشته باشد و بی‌ایمان، بی‌خیال، بریده و خشک باشد به عشق نمی‌رسد و عشقی در آن نیست. هیچ‌گاه دلی که ناهنجاری در آن باشد نه عاشق می‌شود و نه معشوق قرار می‌گیرد. عشق سیراب، به تیمارستان، سادیسم، جنون، خود آزاری و غیرآزاری نمی‌انجامد. خود آزاری و غیرآزاری‌ها دلیل بر بیماری است، نه عشق. عشق بی‌نیازی می‌آورد. کسی که عاشق است سلطان تمامی عوالم است. جز اولیای خدا همه کمبود دارند و کمبود، آدمی را به هر گناهی وا می‌دارد. اولیای خدا کمبودی ندارند. آنان در نیستی هم کوس هستی سر می‌دهند و کام خود را از هر چیزی می‌گیرند و از آن چیزهایی که دارند کام با هر چیزی را نصیب خود می‌سازند چون بر تمامی کاربری‌های چیزهایی که دارند آگاه هستند و کام با یک چیز کام از تمامی چیزها را برای آنان جبران می‌کند و کام از یک چیز نسبت به چیزهایی که در اختیار ندارند همانند داروی مشابه عمل می‌نماید. هیچ‌گاه نمی‌توان اولیای خداوند را به چیزی بست و آنان را محدود نمود، بلکه آنان همواره «ابن‌الوقت» و به تعبیر ما «کون مطلق» هستند و به گاه نبرد، زیر شمشیرها

رقص کنان می‌روند؛ همان‌طور که در حجله، سجاده‌ی صفا می‌گسترانند.  
عشق برای همه دوست داشتنی است، ولی همان‌طور که زمانی  
بی‌سودای بر دنیا چیره بود، هم‌اکنون نیز بی‌عشقی بر آن چیره است و  
همان‌طور که سواد تعلیمی است و بی‌سودای به‌طور نسبی ریشه‌کن شده  
است می‌شود عشق را با تبیین و تحلیل صحیح و درست به مردم آموزش  
داد تا زمینه‌ی ارتقای مرتبه‌ی وجودی آنان فراهم آید. اگر اسلام ناب  
محمدی در دست مسلمانان بود و آنان به کیمیای ولایت علوی و فاطمی  
رسیله بودند چنین در این عصر زمین‌گیر نمی‌شدند و از کیمیای عشق بی  
بهره نمی‌گشتند. بدون عشق و ایمان نمی‌توان به حق از چیزی کام گرفت.  
البته این جمله‌ای است از طومار بلند عشق که باید آن را در جایی مستقل  
پی‌گیر بود.

### عشق؛ وصول به ذات

مرحمت، محبت و عشق را باید تعبیر دیگری از شعور و درک وصف یا  
ذات دانست. کسی که به درک وصف یا ذات وجود و پدیده‌های آن برسد  
به محبت و عشق آن‌ها رسیله است و چنین کسی است که می‌تواند خیر  
هر پدیده را به آن برساند و مرحمت چیزی جز رساندن خیر به دیگران  
نیست. شناخت خیر پدیده‌ها و مصلحت آن‌ها نیاز به آگاهی از اوصاف و  
ذات دارد. تفاوت محبت و عشق نیز در همین نکته است. محبت همواره  
به صفات مطلوب تعلق می‌گیرد و این عشق است که تنها ذات مطلوب را  
می‌خواهد و به آن تعلق می‌گیرد. از طرفی تنها مطلوبی که طلب آن عشق

است، حق تعالی است؛ زیرا عشق به ذات تعلق می‌گیرد و تنها چیزی که ذات دارد حق تعالی است و پدیده‌های هستی تمامی ظهر و نمود هستند و هیچ یک ذات و استقلال ندارد. کسی که حق تعالی را نشناسد به عشق نمی‌رسد. اطلاق عشق بر محبت‌هایی که میان پدیده‌هast چنان‌چه بدون لحاظ حق تعالی باشد کاربرد واژه در غیر مصدق خود است. کسی که شعور وصول به حق تعالی را داشته باشد دست خدرا در میان تمامی دست‌ها می‌بیند که در مقام نزول هویت ساری و معیت قیومی او را می‌یابد و در مرتبه‌ی صعود، به واحدیت و احادیث می‌رسد و در لا تعین است که هر دو را با هم دارد.

خداؤند عشق است و هر حیات و زندگی نیز عشق است. هیچ زندگی نیست که تازگی، شیرینی، شیوازی و صفا نداشته باشد و هیچ زندگی نیست که زیبا نباشد: «إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ وَيُحِبُّ الْجَمَالَ»<sup>۱</sup>؛ جمیل خداوند است و جمال آفریده‌ی اوست. خداوند تمامی پدیده‌های خود را دوست دارد؛ چنان‌که: «إِنَّ اللَّهَ جَمَالٌ وَيُحِبُّ الْجَمِيلَ» نیز درست است و خداوند زیبایی است و زیبا؛ که خویش را دوست دارد.

عشق در کسی پیدا می‌شود که نرم باشد و سعی نماید سختی و صعوبت را از خود بردارد. جمود و سختی دل نمی‌تواند ترنم عشق را بپذیرد و بزرگ‌ترین مانع برای آن دانسته می‌شود. دل‌هایی که لطیف هستند و افرادی که مدرن و پیشرفته زندگی می‌کنند و افراد فهمیده یا

۱. الكافی، ج ۶، ص ۴۳۸.

صاحب علم نوری - نه ناری که استکبار، جمود، تنگنظری و استبداد  
میآورد - و هنر و حرفه میباشند استعداد عاشقی دارند. استعداد عشق  
به چنین افرادی فشار وارد میآورد و وی برای رهایی از آن به هنر، حرفه،  
صنعت، علم، فلسفه، شعر و مانند آن رو میآورد؛ چراکه دست خود را از  
رسیدن به معشوق کوتاه میبیند. هر چه لطافت و ظرافت فرد بیشتر  
باشد عشق شدت بیشتری مییابد.

کسی که دل دارد و دارای لطف و صفات میتواند به عشق هم برسد.  
پس عشق کمالی است که در اهل کمال جلوه میکند؛ چرا که دل آنان تا  
حرارت و گرمی نداشته باشد از پتک کمالی مانند علم و هنر و شعر نقش  
نمیپذیرد.

### وفای عشق

در ناسوت، عشقی عشق است که تنها کفن باعث جدایی، آن هم  
جدایی تنها شود و روحها با وحدت خود باقی است. عشقی که اگر تیغ  
بررگ او گذاشتند در پی معشوق خود بایستد. عشق پاک ناسوت و رفاقت  
صادقانهی آن چنین است. اگر کسی به حقیقت عشق برسد پر از وفا  
میشود. کسی که وفا در او نباشد به آسمانی راه نمییابد و او را در میانهی  
راه باز میگردانند و مزهای از عشق نمیچشند. این وفاداران و جوانمردان  
هستند که به عشق میرسند و هرچه بالاتر روند به فرودستان خود عشق  
والاتری دارند. چنین کسی است که میتواند به خداوند برسد. او هیچ  
کس را تنها نمیگذارد و هر کسی را که دست در دست او داشته باشد با

خود می‌برد. شمشیرهای برنده او را به رقص می‌آورند و وی به میدان  
حلقه‌ی رقص خونین شمشیرها به عشق می‌رود و بر آن‌ها با رگ گردن  
خود بوسه می‌آورد. او چون وفا دارد پروا و ترس نمی‌شناسد و تیزی هیچ  
شمشیری برای او برنده‌گی و تهدید ندارد.

کسی که به بلندای بدون اسم و رسم عشق رسیده است و فایی دارد که  
کسی را در راه رها نمی‌کند و کشته و زخمی ندارد و همگان را با خود  
می‌برد. این که اولیای خدا، مانند پیامبر اکرم ﷺ و حضرت  
امیرمؤمنان علیهم السلام، حتی نمی‌خواهند مانند ابوالهعب‌ها و ابن‌ملجم‌ها گمراه  
شوند به همین جهت است و این که پیامبر اکرم ﷺ در راه هدایت آنان  
این‌گونه التماس و خواهش می‌کنند به خاطر این است که می‌خواهند همه  
را با خود ببرند و از همین رو می‌فرماید: **﴿فَلَعَلَّكَ بَاخْرُ نَفْسَكَ عَلَى آثَارِهِمْ إِنْ لَمْ يُؤْمِنُوا بِهَذَا الْحَدِيثِ أَسْفًا﴾**<sup>۱</sup> و نیز **﴿لَعَلَّكَ بَاخْرُ نَفْسَكَ أَلَا يَكُونُوا مُؤْمِنِينَ﴾**<sup>۲</sup>؛ از این که ایمان نمی‌آورند خود را به زحمت می‌اندازی و  
می‌خواهی خود را هلاک نمایی! خطبه‌هایی که امام حسین علیه السلام برای  
شقی‌ترین قوم دوران به ندای عشق می‌خوانندندگویای این حقیقت است.

### مقام جمعی عشق

برترین مرتبه‌ی عشق خلقی به مقام جمعی آن است. مقام جمعی  
عشق جمع میان اوج و حضيض عشق است که عاشق خواه در ملکوت  
باشد یا در ناسوت، عشق را دارد و هیچ یک نه تنها مزاحم دیگری نیست،

بلکه مددکار یکدیگر می‌باشند و این بر شدت آن می‌افزاید. مقامی که می‌تواند میان تمامی شأن‌ها که آن به آن در حال نوشدن است و تازه به تازه ظهور می‌یابد جمع نماید و تمامی مراتب را که وحدت دارد حفظ کند.

مقام جمعی تمرکز در اصل عشق است و میان هیچ متعلقی تفاوتی نمی‌دهد و مصادیقی که دارد تبدلات آن به شمار می‌رود. انسان است که می‌تواند عشق کامل و تمام را داشته باشد و ظهور عشق حق تعالی گردد؛ زیرا اوست که می‌تواند به مقام جمعی عشق نایل شود و آن را بالا نس و میزان نماید.

### وحدت عشق

کسی که به سوی عشق گام بر می‌دارد رفته خلق و خوی معشوق را به خود می‌گیرد و شیوه‌ی زندگی خود را همانند او می‌نماید و ارتباط روحی و قرب و انس آنان چنان تنگاتنگ می‌شود که نخست به اتحاد و سپس به وحدت میان روح عاشق و معشوق می‌انجامد.

عاشق کسی است که فانی است و از او چیزی نمانده است، در این صورت، عاشق همان معشوق است. این وحدت وحدت حقیقی است و چنین نیست که عاشق با صورت علمی معشوق یگانگی داشته باشد و وجود بیرونی و عینی او را نخواهد و به همان دل خوش نماید، بلکه این روح عینی معشوق است که در کالبد عاشق حلول می‌کند و با روح عاشق وحدت می‌یابد و هر دو روح، یکی می‌شود و آن هم روح معشوق است.

عاشق با وصول به عشق است که فانی می‌شود و خودی برای او نمی‌ماند. درست است عاشق به معشوق وصول می‌یابد و با او به وحدت می‌رسد، اما عشق هیچ‌گاه پایان و سیری ندارد.

عاشق همواره در پی آن است که با معشوق باشد. عاشق قرب و نزدیکی به معشوق را می‌خواهد اما دل او آرام نمی‌گیرد و همنشینی و حضور محضر او را می‌خواهد اما باز قرار ندارد و می‌خواهد به تنها‌یی با معشوق باشد اما باز دل او تسکین نمی‌یابد و می‌خواهد او را ببوسد و ببويid و تنگ در آغوش بگيرد اما حرارت وی هنوز او را به شوق و اضطراب و پريشاني می‌اندازد و اشتهايی سيری‌ناپذير به او می‌دهد. عشق سيری ندارد و چون روح مجرد و نامحدود است حتی با وحدت دو روح، همواره بر شدت وحدت است که افزوده می‌شود و عاشق در کنه بی پایان معشوق است که سير می‌كند.

بر اين اساس، در معركه‌ی عشق، اتحاد، حلول و وحدت به معنای خاص خود ممکن و شدنی است. اوليای خدا در معركه‌ی حلول و وحدت سرو جان و دين و هستى از دست داده‌اند. آنان از تمامی اسماء و از هر تعينی می‌گذرند و بی تعين می‌شوند و تماشاي عشق حق به ذات دارند.

### خون عشق

عشق به ذات، آتش و خون دارد. چنین عشقی آتشکده‌ای است که با خون است که فروزانی دارد. محبوبان را به عشق آتش می‌زنند؛ از اين رو

وارد شده است: «ما مَنَّا إِلَّا مَسْمُومٌ أَوْ مَقْتُولٌ»<sup>۱</sup>. کسی که مسموم نمی‌شود یا شهید نمی‌گردد محبوب ذاتی نیست. قمار عشق آن زمان است که آخرین قطره‌ی خون شهید می‌چکد، این نرد عشق است. عشق در کربلای پیامبر عشق؛ امام حسین علیه السلام است و کربلاست که بارانداز عاشقان سینه‌چاک نامیده شده است. تمامی انبیای الهی باید در مکتب او عشق بیاموزند. عشق در زهرای مرضیه علیه السلام است که در فراق پیامبر اکرم علیه السلام اشک می‌ریزد و ناله می‌زند به گونه‌ای که اهالی مدینه به ویژه دشمنان، تحمل اشک‌های آن حضرت علیه السلام را ندارند و ایشان در پی اعتراض آنان به بیت‌الاحزان می‌روند. گریه‌ی آن حضرت علیه السلام شدت هجر ایشان را می‌رساند. این اولیای خدا هستند که عاشق می‌باشند و درد، هجر و سوز حق تعالی دارند. هجر، فراق، سوز، گداز، اشک و درد نرد عشق است که عاشق می‌بازد. عشق تمام از خود باختن است. عشق یعنی باختن. عشق قماری است با باخت کامل. قماری که برد ندارد. کربلا بهترین نمونه‌ی عشق است. چهره‌ای از پیش ساخته شده که تمامی پیامبران از آن آگاه بوده و به آن خبر می‌داده‌اند. کربلا سرزمین عشق است. کربلا عشقستان حق تعالی است. عاقبت عشق خون است. این خون عین محبت است. برای همین است که خون گرم و قرمز است. رنگ قرمز آن مظہر جلال است. خون، شهادت و شهید جبروت حق را دارد. جبروتی که ناسوت را مستحکم می‌کند؛ چنان‌چه با شهادت امام حسین علیه السلام از هر سنگی خون می‌آمد. فهم این مطلب بسیار سنگین است و مسلمانان وقتی به این نکته

۱. بحار الانوار، ج ۲۷، ص ۲۱۷.

خواهند رسید که تمدن عظیم علمی خود را در دهها سال دیگر به دست آورند و با بررسی‌های دقیق روانکارانه بر وقایع کربلا، به شناخت حقایق آن دست یابند. اگر دانشگاه‌ها روزی مهد معرفت ربویت گردد، آن‌گاه آخرین درس آن مقتل کربلاست. در آن زمان است که می‌شود از کربلای امام حسین علیه السلام گفت نه امروز که مسلمانان انحطاط را پذیرفته‌اند.

## رباعی عشق

دیوان شیدایی حاضر، می‌خواهد از «عشق ذاتی و جمعی» در قالب رباعی بگوید.

رباعی که قالب مشترک میان زبان‌های فارسی، عربی و ترکی است، به دلیل موزون بودن «ایقاعات» بیانی و نزدیک بودن به ضرب‌آهنگ‌های زبانی در «بحر متقارب»، به عنوان قالبی کوتاه، زیبا، مفید و مستمر در پرهیز از اطناب، همیشه گویای مقاصد و مطالب فاخر به ویژه «عشق» بوده و در این اثر، پرداختن به ساختار زمینه‌ها برای التفات به ارایه‌ی این معنا بوده است؛ چنان‌که برای نمونه می‌توان رباعی زیر را مثال آورد:

حرف دل آزاده‌ی من از عشق است

شعر و غزل ساده‌ی من از عشق است

عشق است مرا رسم و ره آزادی

شیرینی این باده‌ی من از عشق است<sup>۱</sup>

۱- کلیات دیوان نکو، خون دل، رباعی: حرف من آزاده.

روشـن دل بـاصفا بـگردد و اصل!  
 گـر طـالب حـقـی هـمـه دـم شـو عـاقـل  
 «عـشـقـ» است و «محـبـتـ» آـنـچـه بـایـد آـمـوـختـ!  
 بـیـهـودـه مـکـن عـمـرـ، بـه هـر رـه باـطـلـ<sup>۱</sup>

\*\*\*

رفـتم زـهـمـهـ، چـونـ کـه جـزـ او نـیـسـتـ مـراـ  
 آـنـ کـسـ کـه جـزـ او هـسـتـ بـگـوـ کـیـسـتـ مـراـ!  
 بـیـهـودـه نـگـوـیـمـتـ کـه حـقـ رـا دـیـدـمـ

جزـ حـضـرـتـ حـقـ بـگـوـ دـگـرـ چـیـسـتـ مـراـ<sup>۲</sup>

\*\*\*

سرـگـشـتـهـی دورـانـمـ و جـانـمـ بـه تو خـوـشـ  
 آـشـفـتـهـ روـانـمـ و روـانـمـ بـه تو خـوـشـ  
 شـدـ يـادـ تو هـمـوارـهـ مـرـاـ مـوـنـسـ جـانـ

آـزـرـدـهـ دـلـ اـزـ هـرـ دـوـ جـهـانـ بـه تو خـوـشـ!<sup>۳</sup>

\*\*\*

درـداـ کـه جـهـانـ درـ خـورـ عـاقـلـ نـبـودـ  
 بـیـرـنجـ، يـکـیـ عـاقـلـ کـامـلـ نـبـودـ  
 بـگـذرـ زـغـمـ و رـنـجـ و بـلـایـ سـالـکـ

تاـ دـلـ نـرـسـدـ بـه حـقـ کـه وـاـصـلـ نـبـودـ!<sup>۴</sup>

۱- پیشین، رباعی: روشـنـ دـلـ.

۲- پیشین، رباعی: وـحدـتـ حـقـ.

۳- پیشین، رباعی: سـرـگـشـتـهـ.

رفتی اگر از سر دو عالم، عاقل؟!

آن‌گه تو شوی به جان، جهانی کامل  
از عقلِ تو همواره مَلک حیران است  
با هرچه خطأ، تو را ببیند قابل!<sup>۱</sup>

\*\*\*

سودای تو برد از دل من نقش جهان را  
ذات تو به من داده چنین نام و نشان را  
جز بر تو مرا دیده نباشد نظرانداز  
برد از سر من دیدن تو ظن و گمان را<sup>۲</sup>

\*\*\*

ادریس کجا دولتِ ایمان منِ مست  
داود کجا کسوت پنهانِ منِ مست  
آسوده دل افتاد زملک دو جهان دل

غرقم پی ذات، این شده عرفانِ منِ مست<sup>۳</sup>  
از ساختار که بگذریم، باید از معنای این رباعی‌ها بگوییم. این رباعی‌ها  
از مفتون خوش خرامی‌های آن تمام ماجرا و غوغایی‌رهایی دل آن از هر  
قید جدا و شیدایی ام از شراره‌ی شراب سرخ و شوریدگی یغمایی ام از  
غمزه‌های مست آن بی‌پروا می‌گوید:

۱- پیشین، رباعی: از سر دو عالم.

۲- پیشین، رباعی: سودای تو.

۳- پیشین، رباعی: دو جهان دل.

اول قدم منزل حق بی‌قدم است

سر تا سر عیب تو در این بیش و کم است

بگذر ز تمام آنچه در سر داری

بی‌یار، جهان پر از دو صد سوز و غم است<sup>۱</sup>

\*\*\*

شد رونق دل یقین و دیگر همه هیچ

شد فرصت گل، بچین و دیگر همه هیچ

آسوده شو از گردش چرخ همه رنگ

سهم تو بود همین و دیگر همه هیچ<sup>۲</sup>

\*\*\*

بگذر ز بود یا که نبود و ز خویش و غیر

بگذر ز هرچه محفل و مسجد، کنست و دیر

حق را گزین، برو، بنشین رو به روی او

تا محو او شوی به تماشا چو اهل خیر<sup>۳</sup>

\*\*\*

دیوانه شادم زمکر استاد ازل

زان جلوه که او نهاد در لات و هبل

گر نیست هنر به جلوه، این معركه چیست؟!

بر ما ز چه گشته چیره شیطان دغل؟!<sup>۴</sup>

۱- پیشین، رباعی: منزل حق.

۲- پیشین، رباعی: چرخ همه رنگ.

۳- پیشین، رباعی: اهل خیر.

۴- پیشین، رباعی: جلوه‌های استاد.

ما دلشدگانیم، به جان تو قسم

در خط امانیم، به جان تو قسم

در راه خداوند جهان با دل خویش

افتاده زجانیم، به جان تو قسم<sup>۱</sup>

\*\*\*

چیرگی و خیرگی ساختار در همانند رباعی‌های زیر نیز مفتون شرح

عاشقانه‌ی اوست:

لب بالب دلدار چه حالی دارد

جان در کف آن یار، چه حالی دارد

بسپار دلت را به دم مضرابش

با زخمه‌ی او، تار چه حالی دارد!<sup>۲</sup>

\*\*\*

دارد دو جهان چهره‌ی زیبای نُمود

کرده همه‌ی مُلک پر از جلوه‌ی بود

دو زخ بود آن دلی که دور است از حق

جنت بود آن دلی که پُرگشته زجود<sup>۳</sup>

\*\*\*

با عشق شدم به سیر عالم ظاهر

با عشق گذشتم زغیاب و حاضر

۱- پیشین، رباعی: دلشدگان.

۲- پیشین، رباعی: لب دلدار.

۳- پیشین، رباعی: جلوه‌ی بود.

عشق است مرا سلسله جنبان وجود

عشق است به جمله دل و جانم ناظر<sup>۱</sup>

\*\*\*

یکی از زیباترین و «خوانا» ترین دل انگیزانه های آن که «ایهام» ناخوانده  
و خوانا را با خود دارد، رباعی زیر است:

دادی به بلا دلم، تماشایم کن

در خلوت دل بیا و پیدایم کن

بیگانه نیام، مباش بیگانه من

ناخوانده بیا، عزیز خوانایم کن!<sup>۲</sup>

\*\*\*

در پایان باید گفت: اشعار دیوان حاضر به صورت کامل جوششی است. البته این بدان معنا نیست که زلال این آثار جوششی به هیچ وجه از مجرای بلورین کوشش و برونگرایی حظی نبرده است، ولی غلبه‌ی جوششی بودن این آثار سبب شده است عارفانگی بر شاعرانگی آن چیره باشد و برتری واژگان شاعرانه‌ی این کتاب با محتوای عارفانه‌ی آن است که بلندای آن عرفان محبوبان است. ویژگی بر جسته‌ی این دیوان، ارایه‌ی عرفان محبوبی در سحر ماندگار هنر و نقش جاودانه‌ی زیبایی واژگان شعری است. گاه بیتی از این دیوان، چنان در ارایه‌ی قرب محبوبی و عشق ذاتی به خود اوج و بلندا می‌گیرد، که به اندازه‌ی صدها دل صافی و

۱- پیشین، رباعی: سلسله.

۲- پیشین، رباعی: در خلوت دل.

بی‌کرانه، رؤیت به معرفت می‌آورد. رؤیتی نمادین که معجزه‌ی آن عریانی و زبان تأویل شریعت برای آشنایان، و زیبایی استعاره و رندانگی برای محجوبان است:

عقل منِ دیوانه چو رفت از سر خویش

بیرون شده از حکمِ دلم هر پس و پیش  
هستی همه واحد و منم وحدت آن  
کثرت تو رها کن، مشو آزرده، پریش<sup>۱</sup>



فصل هفتم:

قرب مار



## آزادی عشق

دو بیتی تریبونی آزاد است که هر موضوعی از عامیانه تا حکیمانه و نیز گویش‌های محلی را می‌شود محتوای آن قرار داد و در این ویژگی و نیز در قافیه، با رباعی همانندی دارد، اما تفاوت آن با رباعی در وزن آن است. وزن عروضی دوبیتی: «مفاغیلن مفاغیلن فعلون» و بلندتر از رباعی است. دوبیتی‌های بابا طاهر و فایز در میان فارسی‌زبانان بسیار مشهور است.

## «دل» و «عشق»

در حال که قلم به دست گرفته‌ام و مقدمه‌ی این جلد از «کلیات دیوان نکو» را می‌نگارم و برخی از دوبیتی‌ها را پیش رو دارم، دلم برای کودکی خود تنگ است. دوست دارم کودکی‌ام را دوباره باز یابم تا آن روح مجسم را ببویم و ببوسم، اما نه آن برای من دست‌یافتنی است و نه آن همدم را دارم که بتوانم با او راز دل خویش گویم و در کنار او قرار گیرم و آن همدم آن روزی را دیگر ندارم تا مرا همراهی کند؛ چرا که در تنها بی و غربت امروزی

خویش سرگشته‌ام؛ چنان‌که امروز فقط تنها حق والهم می‌دارد و مرا مونس است و بس. باید از دل بگویم. دلی که گاه هنگامه‌هایی دارد و قلبم را چنان به ایستایی وا می‌دارد که هر لحظه می‌میرم و زنده می‌شوم و به مردن حیات، و به زندگی امید می‌بخشم. گاه می‌میرم و دوباره زنده می‌شوم. گویا سرشنتم چیزی جز مرگ و حیات و زندگی و مردن نیست. دل غوغایی دارد که هم مرا به کشتن می‌دهد به گونه‌ای که اثری از من در هیچ جای عالم به‌جا نماند و هم زندگی ابد را برایم رقم می‌زند و جاودانگی حق محاصره‌ام می‌کند. گویا مرا هرچه بیش‌تر به سوی مرگ پیش می‌برند، دلم زنده‌تر می‌شود. زندگی‌ام آکنده از این مردن‌ها و زنده شدن‌هاست. نخستین بار که مرگ را دیدم، در جا با «دل» و «عشق» آشنا شدم و در این نوشتار می‌خواهم از آن «دل» و «عشق» بگویم. عشق، بود و نُمود من است که سوز و ساز بسیاری را برای دل رقم زد. عشق، مقصود را نشان داد و مرا به حرکت و داشت و تحمل آن را برایم آسان ساخت. دل با عشق است که شکستی ندارد و هر شکستی را پیروزی می‌داند. کارگشای من عشق و کارگاه من نیز عشق است. جز عشق نمی‌شناسم. عشقی که مطلق است و به هیچ قید و بندی در نمی‌آید. از عشق است که شعر می‌سرایم و از عشق است که دل به رقص می‌آید. صدایم صدای عشق است و این دوبیتی‌های مقفایا مردّف نیز ندای عشق را سر می‌دهد. این ترانه‌هارقص دل حق است که با مرگ، مرا زنده می‌دارد. مرگی که از عشق است و زندگی است و پایندگی می‌آورد. این ترانه‌ها مرا به فنا می‌دهد و برایم

بقایی ابدی دارد که بی قراری آن، دل و دینم را بر باد می دهد و سامان

می بخشد.

برای آن که رابطه‌ی «دل»، «عشق» و «شعر» به خوبی تبیین گردد و حقایق گفته شده در این ترانه‌ها بستر نزول خود را نشان دهد ناگریز از ارایه‌ی مقدمه‌ای در چگونگی ماجرای پر معنا و سرشار از حکایت «دل» و «عشق» می باشم.

### عشق پاک و بی طمع

به اختصار و کوتاه، ولی صریح و بی پرده بگوییم که آن‌چه مایه‌ی اصلی اشعار دیوان حاضر است شرح ماجرای «عشق پاک» است. عشق پاک عشقی است که هیچ گونه طمعی در آن نیست. نفی طمع و وصول به عشق پاک مسیر عارفان محبوب است. مسیری بسیار کوتاه و سریع که به نیروی محبت و عشق پیموده می شود. عشقی که می توان به آن رسید و برای آن مسیری شفاف یافت؛ چنان‌که در صحیفه‌ی عشق، صحیفه‌ی سجادیه آمده است: «اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ،... وَأَنْهِ لِي إِلَى مَحَبَّتِكَ سَبِيلًا سَهْلَةً، أَكْمِلْ لِي بِهَا خَيْرَ الدُّنْيَا وَالآخِرَةِ»؛ بار خدا، بار محمد و آل محمد درود فرست و برای رسیدن به محبت و عشق خود راه سهل و آسانی نشانم ده، به واسطه‌ی آن، خیر دنیا و آخرت را برای من کامل گردان.

این مسیر تنها منحصر در سه منزل به ترتیب زیر است: قطع طمع از غیر، قطع طمع از خود و قطع طمع از خداوند عالمیان. تمامی این سه

منزل در یک کلمه خلاصه می‌شود: «عشق پاک». کسی که به حق عاشق باشد و به خداوند و به تمامی پدیده‌های او عاشق باشد طمع خود را قطع می‌کند و آن را به کلی بر زمین می‌نهاد. چنین فروگذاشتنی ریزش تمامی هوس‌ها، امیال و کمالات را در پی دارد و جز عشق چیزی نمی‌ماند. کسی که عاشق خالص است و عشق او پاک است هیچ‌گاه از کسی گیله و توقعی ندارد و حسرت چیزی را بر دل نمی‌آورد و آه دنیا بلکه آخرت و بلکه هیچ کمالی در نهاد او شکل نمی‌گیرد. عشقی که چون طمعی در آن نیست شک و شرط به آن راه نمی‌یابد. او با همه رفیق می‌شود. رفیق رفیق. او با حق تعالی رفیق می‌شود، ولی نه از ترس جهنم او و عذاب‌هایی که دارد و نه به شوق بھشت او و نعمت‌هایی که دارد، بلکه از آن جهت که خداوند را رفیق می‌یابد و شایسته‌ی رفاقت بدون آن که بخواهد از او تکدی نماید. او با خدا رفیق می‌شود بدون این که به او طمع کند. چنین کسی از سر خود برخاسته است و نه خویشی دارد و نه طمعی، بلکه دندان طمع را به کلی از ریشه برکنده است و جز عشق در میان نیست.

عاشق بی طمع در پیشامد هر شرایطی دست از عشق خود بر نمی‌دارد و معشوق خود را رها نمی‌سازد. عشق بی طمع هیچ‌گاه برش و بریدگی ندارد، بلکه هر چه زمان بر آن عشق بگذرد هم‌چون شراب، صافی‌تر می‌شود. صاحب عشق به‌همه چیز حتی سنگ مرحمت دارد تا چه رسید به برادران دینی خود! باید گفت صدق الله العلی العظیم که می‌فرماید:

**﴿إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ﴾<sup>۱</sup>. اخوت به این معناست که دیگر نمی‌توانند از هم جدا شوند و حتی جهنم نیز نمی‌تواند میان آنان فاصله اندازد. این‌که قرآن کریم می‌فرماید: **﴿فَأَصْلِحُوا بَيْنَ أَخَوِيهِنَّكُمْ وَاتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُرَحَّمُونَ﴾<sup>۲</sup>**؛ به این معناست که میان مؤمنان راهی برای جدایی نیست؛ چراکه عشق میان آنان پاک و خالص است. عشق وقتی عشق است که بدون طمع به انواع بهره‌ها باشد و طمع به کلی در آن قطع شده باشد. توحید ذاتی و ولایت با عشق بی‌طعم است که به دست می‌آید.**

تفاوت عشق با شهوت و هوس در همین نکته است که عشق طمع ندارد اما شهوت و هوس طمع‌ها دارد. شهوت مانند خشتشی است که تنها نمی‌از عشق به آن رسیده است و رطوبت آن هم با موریانه‌ی طمع همراه است و شهوت و هوس رسوبات ناسوت عشق است که در طمع دل پدید می‌آید.

## مراقب عشق

برای وصول به عشق پاک باید سه مرتبه و سه منزل ریزشی و تو در توی قطع طمع از غیر و از خود و از حق تعالی را به صورت دورانی طی نمود. هر کسی باید سه ریزش درونی و باطنی داشته باشد تا عشق پاک را وجدان نماید. نخست باید از سر خویش برخیزد و از طبع و نفس و عقل فراتر رود و سپس طمع از غیر بردارد و قلب و دل را وداع گوید و سپس روح را بریزد و طمع از حق تعالی برگیرد.

۱. حجرات / ۱۰. ۲.

عاشق کسی است که به مقام «دل» رسیده باشد. او در این مقام است که «ناز» معشوق را به هر بهایی باشد به جان می‌خرد و گرنه دل او جلا نمی‌یابد و از سیر و رشد خود باز می‌ماند.

انسان دارای سه مرتبه‌ی کلی کمال، حرکت و رشد است که عبارت است از: «نفس»، «دل» و «روح». نفس محسوسات و نیز مخيلات را درک می‌کند که در دوران جنینی فعال می‌شود و نازل‌ترین و ابتدایی‌ترین حرکت انسان است. در این مرتبه بیش از حظوظ نفسانی در وجود فرد نیست و وی حتی از امور حلال و عبادات خود لذت می‌برد.

انسانیت این گروه در سطح امور نفسانی آن‌هاست و به خور و خواب تا علم و سواد و کار بسنده می‌کنند. تحصیل آنان نیز برای حظ نفس و به دست آوردن شغل و حرفه است تا کار و زندگی نفسانی و نیازهای نفسی خود را سامان دهند و نهایت آن لذت و کامیابی نفسانی با تنوعی که دارد هست. البته نفس هم مراتب دارد و برخی در سطح نازل از این حظوظ بهره می‌برند و برخی قوت و قدرت نفسی بیش‌تری دارند و چنین بهره‌وری برای همگان می‌سوزد. فرد در این مرتبه حتی اگر به علوم اسلامی اشتغال داشته باشد درس‌های وی از مرتبه‌ی نفس وی فراتر نمی‌رود. دایره‌ی وجود چنین کسی از خانه، همسر و فرزند یا دوستان وی به صورت محبت معمولی بیش‌تر نمی‌شود و آینده‌نگری وی بسیار جزیی است و محدود به مطامع دنیوی یا در کسانی که طمع بیش‌تری دارند به نعمت‌های اخروی است. وی بیش از حافظه و معلومات در وجود خود

ندارد و به علم دست نمی‌یابد؛ به این معنا که قدرت استنباط، فهم و تحلیل مطالب را در خود ندارد و همواره در علوم مقلد، خوش‌چین، تکدی‌گر و گداست و بر سر سفره‌ی این و آن می‌نشینند. معلومات وی دانش و ادراک نیست و تنها بهره بردن از حافظه است. ادراک وی در صورتی که در محیطی نفسانی رشد داشته باشد می‌تواند به «شیطنت» تبدیل گردد و عقل او عقال و پابند کمال وی گردد.

کسی که در دایره‌ی نفس گرفتار است و ادراک یا رؤیت ندارد، تفاوتی ندارد که در کجا و چه کاری می‌کند و تنها مهم این است که حلال و شرعی و متناسب با استعداد و سلیقه‌ی وی باشد. البته نفس عادی دارای حرص است و نآرام و بیمار می‌باشد و شخص باید در پی درمان بیماری‌های نفسانی خود باشد.

چنین افرادی دارای استعداد قلب می‌باشند و فعلیت آن را ندارند؛ به این معنا که موتور حس و قلب در وجود آن‌ها تعییه شده است، ولی اینان آن را به حرکت نیانداخته‌اند و به تعبیر قرآن کریم: ﴿لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا، وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبَصِّرُونَ بِهَا، وَلَهُمْ أَذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا، أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بِلْ هُمْ أَضَلُّ﴾<sup>۱</sup>. چنین نیست که عقل و قلب در تمامی افراد نباشد، بلکه خداوند این خیرات و کمالات را به صورت افتراضی به همه عطا کرده است اما این بندگان هستند که از آن بهره نمی‌برند.

حرکت نفسی سرمایه‌ی اولی آدمی است و در صورتی که در محتوای

آن نماند و آن را ایزار قرار دهد، می‌تواند دومین موتور حرکتی خود را که قلب است استارت زند و روشن نماید و به حرکت کمالی خود شتاب دهد. قلب است که به امور علمی دست می‌یابد. قلب امری فراتر از خاطرات نفسی است و در این مرتبه، لذایذ در دل قرار می‌گیرد.

برد بلند آدمی دل اوست که محبت و عشق در آن ظهور و بروز دارد. البته تعابیری همچون «دوستات دارم» یا «خوشم می‌آید» یا «عزیزم» گرچه از صفات دل است، ولی آن‌چه در محاورات عمومی وجود دارد. مرتبه‌ی نازل آن است و از خوشامدهای نفسانی و حسی بالاتر نمی‌رود.

کسی که صاحب قلب می‌شود اوج و حضیض بر او وارد می‌شود و صاحب تقلب و دگرگونی‌ها می‌گردد. وی گاهی در اوج فرار می‌گیرد و زمانی به حضیض می‌افتد. خواب و بیداری وی برای حظوظ نفسانی نیست و با آن تفاوت دارد و ادراک و معرفت وی با انسانی عادی همسان نیست و وی انسانی دیگر شده است که برای هر چیزی می‌تواند بیاندیشد و ادارک کند. چنین کسی صاحب ملکه‌ی قدسی است و این مرتبه باشگاه ادارک، علم، استنباط و اجتهاد است. انسان در این مرتبه فهیم است و فرد در این مقام، «خود» هست و ادای کسی را در نمی‌آورد؛ چرا که خداوند در آفرینش خود تکرار ندارد و تمام پدیده‌های وی دردانه هستند. اجتهاد واقعی و حقیقی و نه تعلیمی و محفوظاتی در این مرتبه نخستین امر برای حصول کمالات است.

اما گروه سوم کسانی هستند که می‌توانند به عشق برسند. کسانی که

استعداد و اقتضای ورود به مقام روح را دارند و می‌توانند از مرتبه حس و دل بگذرند و موتور روح و رؤیت را در خود استارت بزنند. آنان کسانی هستند که در مسابقه‌ی ناسوت به اذن و اراده‌ی الهی موفق و پیروز شده و در فینال فینالیست‌ها قرار گرفته‌اند. چنین عاشقانی به اراده‌ی الهی صاحب رؤیت هستند. این بدان معناست که برای رسیدن به فضل کبیر الهی؛ یعنی «عشق» باید اذن دخول داشت. این اذن باید از ناحیه‌ی «الله» صادر شود. این اذن برای کسی صادر می‌شود که نسبت به خداوند اطمینان داشته باشد و به وی شناخت و ثوقي حاصل نماید. خدایی که بسیاری از انسان‌ها می‌شناسند از حد امور نفسانی آنان فراتر نمی‌رود و چنین خدایی نمی‌تواند با انسان تا فاز سوم و تا به حرکت درآوردن موتور نهایی آدمی با وی همراه شود. نخستین گام برای کلید زدن پروژه‌ی حرکت تا مقام روح و عشق به فرجام رساندن داستان خدایی است و باید این رمانی را که هولزا می‌پندارد به حکایت عشق و عاشقی تحویل برد و خوف از مردودی را از خود بردارد و با توکل به مهر و محبت خداوند، امید به فیروزی داشته باشد.

کسی به عشق می‌رسد که خدا را در بیرون از خود و در میدانی وسیع‌تر از حیطه‌ی نفسانی خویش جست‌وجو کند. وی باید به این باور حقیقی برسد که خداوند یک شخصیت خارجی است که در بیرون و درون حضور دارد و می‌توان به حضور و شهود او بار یافت. خدایی که وجود است و او و تمامی پدیده‌ها را به ظهور آورده است. وی باید خدا را ببیند و عشق او را لمس کنند.

این اولیای الهی هستند که عاشق هستند و با هر چیزی حتی در خوراک خود عشق دارند. «عمیت عین لا تراک»<sup>۱</sup>، یعنی کور است کسی که تو را نمی‌بیند و عاشق نیست؛ چرا که تنها عاشق است که به زیارت شخص خداوند می‌رسد. عاشق کسی است که خداوند را بیش از همه و خود دوست دارد یعنی او را بیش از همه می‌بیند: ﴿وَالَّذِينَ آمَّنُوا أَشَدُ حُبًا لِّلّٰهِ﴾<sup>۱</sup>. اولیای محبوبی خداوند هستند که نخست خدا را دیدند و بعد خود را و سپس دیگران را. همانان که ماجراهی عشق خود را چنین ملکوتی نداده‌اند: «وجدتک أَهْلًا لِلْعِبَادَةِ» بی‌آن که نور و نارش در نظر آید. عشق است که آتش به خرمن دل می‌زند تا نغمه سر دهد: «إِنَّ أَدْخَلْتَنِي النَّارَ أَعْلَمْتَ إِنِّي أُحِبُّكَ». چون که از نور عشق مرا ساختی، اگر در نارم افکنی، از سر دل و عین جان فریاد سر دهم: «إِنِّي أُحِبُّكَ»، آن قدر «إِنِّي أُحِبُّكَ» سر دهم تا نار و اهل نار را به شور آرم و ذکر ناریان را «إِنِّي أُحِبُّكَ» سازم.

## قطع طمع از غیر

کسی که می‌خواهد قطع طمع از غیر کند نخست نور یقظه و بیداری در او پیدا می‌شود و خود را در خواهش‌های آن محبوس و زندانی می‌یابد. این خواسته‌ها سبب می‌شود عاطفه‌ای در او نباشد و از محبت و عشق بی‌بهره و از حق محجوب باشد و غیر برای او بسیار جلوه کند. او می‌یابد در قفس غیربینی به دام افتاده است و می‌خواهد از آن بیرون آید، اما

۱. بحار الانوار، ج ۹۵، ص ۲۲۶. ۱. بقره / ۱۶۵.

موانع را می‌بیند و بر آن می‌شود تا در این قفس تنگ، دری به روی خود بگشاید. وی رفته رفته سختی‌های رهایی از قفس طمع‌های نفس به غیر را درک می‌کند و از آن به درد می‌آید و می‌بیند که این دردها تحمل را از او می‌گیرد اما صبوری براین جراحی، سبب می‌شود موانع رهایی را بزداید و برگشودن در آزادی از نفس توان بگیرد. گشایشی که چندان آسان نیست و سختی‌های بسیار دارد. وی با پیشامد این سختی‌هاست که خود را تسلیم حق می‌کند و رفته رفته حُلق و خویی نرم می‌یابد و با خلق خدا مهربان و نسبت به آنان طمع برمی‌دارد. او که نخست حیران و سرگردان، اسیر طمع‌های نفس و گرفتار در سیاه‌چال آن است و زندگی برای وی با سختی می‌گذرد و از آن می‌نالد، سعی می‌کند نفس را رام کند تا خویش را امیر بر آن سازد نه آن که نفس بر او دستوردهنده باشد و امّارگی نماید و وی را اسیر خود سازد. کسی که می‌داند خداوند از او نماز صبح خواسته است، ولی نمی‌تواند برای آن برخیزد و کسی که نمی‌تواند در شهوت سخن‌گفتن خود غیبت این و آن را نکند و کسی که توان و نیروی لازم برای غلبه بر خود را ندارد و برخلاف شریعت عمل می‌کند و خوشامدهای نفس را پی می‌گیرد نه احکام شرع را، هنوز در نفس اماره است و ناخواسته در اختیار نفس است.

### معرفت تشبعی نفسانی

کسی که در مرتبه‌ی نفس به معرفت رو می‌آورد معرفت وی از تشبع فراتر نمی‌رود. بیش‌تر مشاهیر عرفان در مرتبه‌ی تشبع قرار دارند. آنان در

این مرتبه به حق تشابه پیدا می‌کنند؛ یعنی از مقامات معنوی، دانش آن را دارند و تنها از آن سخن می‌گویند اما در متن ماجرای این حقیقت قرار ندارند. سخن گفتن از مراتب عشق، بعد از مدتی تعلیم، آسان است. کسی که در میدان تشبیه قرار دارد خوب نیست برای دیگران از مقامات معنوی بگوید. متشبه و برخوردار از دانش سلوک معنوی که برخی از مسیر را پیموده، وی در این مسیر غریب و تنها می‌شود و به حق تعالی تشبیه دارد و ادای حق را در می‌آورد. محبت و عشق او تصنُّعی است و خود را به حق می‌مالد تا بوبی و رنگی را به صورت ساختگی بگیرد و بیش از این نیست و چنان‌چه بیش از تصنیع به وی فشار وارد شود، همه را زمین می‌گذارد. اینان هستند که با فشار یکی از اولیای محبوبی به ارتداد می‌گرایند! باب تشبیه یعنی همین رفتن تا این نزدیکی‌ها و داشتن ادعای آن بلندی‌ها. البته بلندی‌هایی که نمی‌شود بدون سوز و درد رفت و خطر پرت شدن دارد. تشبیه همان کوهپایه است که حتی نوزاد شیرخوار و بچه‌ی خردسال و زن باردار هم می‌آید، ولی قله‌ی کوه مسیری صعب العبور و طاقت‌فرساست. مسیری که ممکن است فرد پرت شود و وقتی آن پایین‌ها به خود می‌آید که لباس‌های خود را پاره‌پاره می‌بیند اگر بدنه سالم برای او مانده باشد. در این مسیر هستند کسانی که به عمد سالک را پرت می‌کنند، جدی هم پرت می‌کنند، اما تشبیه حظ بردن از ادعاست و چیزی از بلاهای آن‌چنانی در آن نیست. تشبیه به تمامی خیرات است. کسی که در مرتبه‌ی تشبیه است از نماز خود به حال و وجود می‌آید، از روزه به صفا می‌رسد. روندگان این

میدان بسیارند و هرچه تابلوی خطر بیشتر نمایان شود مسیر خلوت تر می‌گردد و کمتر چهره‌ای را می‌شود در آن دید تا آن که به مرز میدان تخلق رسد.

### راهی از طمع نفس

راهی از طمع نفس، با رام نمودن آن در پرتو ریاضت و وارد آوردن تمرين‌هایی است که همانند ورزش بوکس می‌ماند. در بوکس، گاه بوکسور چنان با طرف مقابل درگیر می‌شود و او را می‌زند که شخص از پای می‌افتد. با نفس باید چنین برخوردي داشت. البته این نوع تربیت ویژه‌ی مربی محبوی است. او گاه ضربه‌ای سخت‌تر از بوکسورها بر سر و صورت زندانیان و اسیران نفس سرکش و چموش می‌زند. البته آنان در کار خود ماهر هستند و سالک را این گور و آن گور می‌کنند، ولی او را از پای در نمی‌آورند و به نابودی و فنا نمی‌کشانند؛ مگر آن‌که استعداد طرف مقابل اجازه‌ی آن را ندهد که به همان میزان با او رفتار می‌نمایند. این بدان معناست که در کنار اولیای محبوی بودن با عافیت و راحتی و انتظار لذت و توقع خوشی سازگار نیست. ولی محبوی نفس را در معرض ضرباتی کوینده قرار می‌دهد تا آن را اصلاح و رام سازد و از این مانع بزرگ در وصول به عشق پاک، مرکبی رهوار تربیت کند تا دیگر نتواند برای صاحب آن آراینده و زینت‌دهنده‌ی دنیا و جلوه دهنده‌ی لذت‌های شهواني آن باشد و هرگونه عقده‌ی «حقارت» و «حسرت» از فرد برداشته شود.

برای رام نمودن نفس چاره‌ای جز ریاضت کشیدن و ضربه خوردن

نیست. کسی که می‌خواهد قهرمان شود باید تمرین کند و ریاضت کشد و نمی‌توان به صرف اقتدار و پیشتری نفس اعتماد کرد و کسی که در این زمینه قدرت زیادی دارد، اگر ریاضت را کنار بگذارد، عقب می‌ماند.

برای نمونه، کسی را که می‌خواهند برای جاسوسی تربیت کنند هر سختی و فشاری را که احتمال می‌دهند دشمن در صورت گرفتاری جاسوس به وی وارد می‌آورد را براو وارد می‌آورند و برای مدتی به شدت او را می‌زنند و اگر بتواند تحمل نماید، او ماجرای خود را از این که دست و پای وی را نیز بشکند لذت می‌برد و وی صاحب غرور است و مدعی است چنان سختی کشیده و تمرین دیده است که همه‌ی فشارهایی که دشمن بر وی وارد می‌آورد کوچک‌تر از آن است و چنان قهرمانی می‌کند که گاه آنان را تحریک می‌کند. این نوع تربیت در رام نمودن رخش نفس، مشکل‌تر و دقیق‌تر است. کسانی که تربیت سخت‌گیرانه ندارند، فقط ظاهر آنان بزرگ می‌شود و باطن آنان نطفه‌ی کالی است که هیچ مقاوم نیست و همانند پوشالی است که نمی‌تواند به خود تکیه کند.

ولیٰ محبوبی با شاگردی که پذیرفته و برگزیده است دردهایی متنوع و گوناگون و نیز دردهایی از جنس هجران، غم و پریشانی وارد می‌آورد و او را در کوره‌ای از آتش محبت و ارادت ذوب می‌کند و به او قالبی جدید می‌دهد. چنین اموری که سوز، شور، شوق، درد و فراق دارد افرون بر آن که گداختگی می‌آورد همانند پتک است که بر قطعه‌ای آهن گداخته فرو می‌آید و به آن شکل می‌دهد. درد و سوزشی که بدون تحمل آن نمی‌توان

نفس را رام ساخت. اولیای محبوبی مانند کوره‌ی آهنگری هستند که هر ماده‌ای را ذوب می‌کنند تا ناخالصی‌ها به تمامی بریزد و خالص آن جدا شود؛ به‌گونه‌ای که هر کس «خود» شود و به «صدق» و «انصاف» درآید. این ویژگی آدمی است که اگر خود نباشد به نفاق، ریا و سالوس می‌گراید و ماسک غیر به چهره می‌زند و نقشی را بازی می‌کند که غیر اوست.

برای چگونگی تربیت عشق‌محور ولی محبوبی باید عمل جراحی را مثال آورد. برای عمل‌های جراحی بی‌هوشی عمومی یا موضعی لازم است و گرنه کسی تحمل درد عمل جراحی و جدا شدن عضوی از خود را ندارد؛ حتی اگر عمل، برای بیرون آوردن میخک میخچه‌ی پا باشد. عمل جراحی ظرافت‌های خاص خود را دارد و تخصصی است که پزشکان کمتری بر آن دست می‌یابند. کار عالم ریانی و ولی محبوبی که می‌خواهد مزه‌ی ناسوت و دنیا را از دل بیماری که به آن وابسته است بیرون آورد بدون آنکه آنان دردی را احساس کنند چنین است. چگونه می‌شود کسی را به مسلح برد و سر از بدن وی جدا نمود؟ چگونه می‌توان تمامی دنیا با همه‌ی زروزیور و جلوه‌هایی که دارد را از قلب فردی جدا کرد بدون آنکه وی سخنی برای گفتن داشته باشد؟ واضح است صدای ناله‌ی چنین فردی دنیا را به لرزه می‌آورد؛ ولی او آرام و بی‌صداست و در بی‌صدایی خود است که اشک بر گونه‌های او غلطان می‌باشد. استادی که می‌خواهد بر بیمار دنیا عمل جراحی انجام دهد، از ماده‌ای به نام «عشق» برای بیهوشی استفاده می‌کند و چنان به فرد مورد نظر خود محبت می‌کند تا او

تلاش کند دنیا را فراموش کند و از آن جدا شود. استاد پس از آن است که  
چاقوی جراحی و پنس را دست خود فرد می‌دهد و می‌گوید: من نگران  
شما هستم؛ ولی در این کوره و مسیر سخت خیر فراوانی است. هر کدام از  
شما باید این آتش را بگذرد و این گذشتن از آتش، امری اجباری است. من  
فقط شما را دارم، نگران شما هستم؛ ولی سختی‌هایی که در این کوره  
وجود دارد، راه سعادت را به شما نشان می‌دهد. من برای شما دعای  
عافیت نمی‌کنم؛ بلکه هر لحظه منتظرم تا شمارا در آن سوی آتش ببینم و  
برای شکفتن شما لحظه‌شماری می‌کنم. این عشق است که بسیار قوی‌تر از  
داروی مست کننده و بی‌هوش کننده کاربرد دارد و ناراحتی برای این عمل  
را دور می‌سازد و با این کیمیاست که می‌توان ناسوت را از دل جدا کرد.  
عمل جراحی دل، مانند عمل جراحی کلیه یا قلب نیست که با چند  
ساعت کار و چند روز مراقبت‌های ویژه بهبودی حاصل گردد؛ بلکه عمل  
جراحی دل، سال‌ها طول می‌کشد. برخی به دو سال، چهار سال، و هفت  
سال و برخی را هرچه عمل کنیم درمان نمی‌شوند؛ زیرا سن که گذشت،  
حرکت هم گند می‌شود و دیگر فرد طاقت عمل را ندارد. عشق فراوانی  
می‌خواهد تا با غبان گلی را به ثمر رساند، اما خزانی که خود اوست همه‌ی  
گل‌هارا خشک می‌کند! آیا در این ماجراهی حزن‌انگیز خریدار خدادست یا  
دیگری؟

چگونه امام موسی بن جعفر علیه السلام از خود بریده می‌شود و چنین دعا  
می‌کند که ای خدای شکافنده‌ی دانه و...؛ هم‌چنین حضرت

امیرمؤمنان علیهم السلام با آن عظمتی که دارد می‌نالد و در وصیت خود می‌فرماید: خداوند مرا از شما بگیرد و بدتر از من را بر شما مسلط کند و شما را از من بگیرد و بهتر از شما را نصیب من گرداند. چه طور خدای تعالی در ناسوت این بزرگان را به فشار می‌آورد و طاقت ایشان را می‌کاهد تا جایی که به مرگ زود هنگام خود راضی می‌شوند و مرگ خود را می‌طلبند.

خدای تعالی همه را قربانی می‌کند و تمام ناسوت را از دل آنان و حتی از جوارح و اعضای ایشان جدا می‌کند و خالص آن را برای خود برمی‌گزیند. جدا کردن و عمل جراحی ناسوت مشکل است؛ ولی خدای تعالی در کار خود مهارت دارد. در این مسیر، کسانی هستند که به تیغ جراحی خداوند راضی می‌شوند و برخی خود، تیغ جراحی حق تعالی می‌گردند. گروه اخیر بسیار شیدا هستند؛ و گرنه جدایی از ناسوت، ناسوتی که ذره ذره بدن و تمامی نفس‌های انسان از آن است، آسان نیست. شیدا حضرت امیرمؤمنان علیهم السلام و صاحب ذوقفار حیدری است که همسر ایشان را چنان محاصره می‌نمایند که مگو و مپرس! ناسوت به هر چیز و هر کس فشار می‌آورد؛ به کوه و یا به حضرت امیرمؤمنان علیهم السلام. تربیت محبت محور و مرحمت آمیز ولی محبوبی سبب می‌شود آتشفشاری بر صفات و داشته‌های ذاتی ایجاد شود و صفات خوب یا بد ذاتی فوران کند و آن‌چه در هویت و ذات محب مرکوز است هویدا شود. امری که دست یافتن به آن بدون مسیر محبت دست‌نیافتنی است؛ زیرا

ضعف می‌برد.

امور ذاتی همچون گنج زیر انبوهی از خاک‌های نفسانی، همچون تأثیر پدر و مادر و وراثت، محیط، زمان، مکان و سن پنهان می‌شود. هرچه آدمی در سن پایین به محبت و مرحمت رو آورد، راحت‌تر به امور ذاتی خود دست می‌یابد و خود می‌شود و هرچه سن بالاتر رود ریاضت و سختی و سوزشی که باید تحمل کند بیش‌تر است. نزدیک شدن به تربیت اهل محبت و مرحمت در بزرگ‌سالی بسیار خطرآفرین است؛ زیرا تحمل دردهایی که آنان به آدمی وارد می‌آورند بسیار صعب و مستصعب است. کسی که ناخالصی در وجود او فراوان است، چنان‌چه این ناخالصی‌ها در باطن او رسوب گرفته باشد و آهنگ آن نماید که به باب مرحمت و محبت وارد شود هرچه بر او بیش‌تر پتک زده شود مقاومت بیش‌تری نشان می‌دهد و سختی‌ها او را خسته و کلافه می‌کند. این گونه است که نمی‌توان بدون پیر کارآزموده به این وادی نزدیک شد که مصیبت‌ها، سختی‌ها، شورها، دردها و مشکلات، آرامش را از آدمی می‌گیرد و اعصاب را رو به وقتی نفس ضربه‌های سخت و هولناکی می‌خورد به خود می‌آید و به شک و تردید دچار می‌شود و نسبت به آینده‌ای که در پیش دارد ترسناک است. این نوع تربیت، دقت‌ها و ظرافت‌های بسیار دارد و استاد کارآزموده باید در روش تربیتی خود تلاش نماید تا شاگرد هر چیزی را که غیر حق است کنار گذارد. این عمل در ابتدا با اجبار همراه است و سپس به میل و ایثار می‌رسد تا این‌که اقبال بر حق و انتزاع از ماسوای حق برای نفس ملکه

شود، بلکه به حب و عشق می‌رسد و اجبار تنها ویژه‌ی مبتدیان است. غیر حق شامل خوبی‌ها نیز می‌شود و برای رام نمودن نفس، حتی خوبی‌ها و کمالات را نیز باید از خود دور ساخت و همواره میزان محبت را مورد ارزیابی و محاسبه قرار داد تا مرتبه‌ی شاگرد دانسته شود. در بررسی کمالات، نفس در مراحل مختلف بسیار حیله می‌کند که بحث از آن را باید در جای خود دید.

نفسی که در معرض ضربات و حملات روانی تعیین شده از ناحیه‌ی ولی محبوبی قرار می‌گیرد رفته، دیگر نمی‌خواهد برای هر کاری تصمیم بگیرد و کمال انقطاع از غیر پیدا می‌کند؛ به گونه‌ای که حتی اگر او را به چوب هم بینندند دیگر نمی‌تواند دنبال حلال‌های دنیا برود، اما اگر نفسی به راحتی عصبانی می‌شود یا غیبت می‌کند و تهمت می‌زند، هنوز حیوانی چموش و درنده‌ای بی‌باک است که با کمترین تحریکی می‌خواهد دیگران را بدزد. نفس وقتی از غیر انقطاع پیدا می‌کند، چیزی نمی‌بیند و قطع علایق پیدا می‌شود و مجرد و رها می‌شود و به جایی بسته نیست و دیگر با صدای سکه‌های زرد قلقلک نمی‌شود و اسکناس‌های سبز و آبی و تراول‌های زرد و سرخ برای او خیره‌کننده نیست و عقده‌ی عفونی حقارت و غمبهاد حسرت او با جراحی در زیر تیغ تیز ضربات کوبنده از نفس او زدوده می‌شود. در این صورت است که بعض نفس به دشمنان خدا از سر تکلیف است و بعض شخصی و کینه‌ی نفسی در او نیست و دیگر برای دیگری خط و نشان نمی‌کشد و با همه کنار می‌آید و قدرت

گذشت و ایثار می‌یابد و اینجا نقطه‌ی شروع ورود به منزل دوم؛ یعنی  
قطع طمع از نفس است.

### انبساط نفس

نفس که تا این زمان، موانع خود را کوپیده و خرد نموده است، نوری بر او تابیدن می‌گیرد و نفس به قلب تشنه می‌شود و بیگانگی میان نفس و قلب بسیار باریک می‌گردد و نفس برای پذیرش قلب مطیع و رام می‌شود و خواسته‌هایی را که باید انجام دهد تا قلب در آن زایش کند به نیکی می‌پذیرد و تسلیم آن می‌شود. وی در این مرحله بر آن است تا بار سنگین قطع طمع از خود را فرو نهد و تنها با حق مواجه شود، از این رو به معامله با خداوند رو می‌آورد و متع اوی در این معامله عمل خالص، پاک و مصفای اوست. البته وی در این مرتبه دارای توقع، طمع و دیگر حظوظ است، ولی طمع بر حق تعالی دارد. وی برای شروع معامله به «رعایت» حق الله می‌پردازد؛ یعنی تلاش دارد مخالفتی با حق تعالی نداشته باشد. وی پیش از این، گاه در عمل مخالفت‌هایی با خداوند داشت و پایی حظوظ که پیش می‌آمد نمی‌توانست خودنگه‌دار باشد و مخالفت‌هایی از او سر می‌زد، اما در منزل قطع طمع از خود بر آن است خلاصی از خویش پیدا کند و هر کاری که انجام می‌دهد برای او باشد و عمل خود را تنها برای او بیاورد و تلاش دارد تا خود را تسلیم خداوند کند و برای خود چیزی قرار ندهد و به طور کلی، کارها را به حق تعالی واگذارد نه به خود. این امر سبب می‌شود نفس برای لایروبی خویش، خود را به حق تعالی

واگذارد و چنین نیست که نفس را به کارهای دلخواه وا نهد، بلکه وی نفس را به حق تعالی تسلیم می‌کند تا او برای وی تصمیم بگیرد و چنین حالتی همان انبساط و فراخی نفس و رهایی آن از انواع تنگنظری‌ها و خودخواهی‌هاست. این کار بسیار سنتی است و کمتر کسی موفق می‌شود خود را به حق تعالی تفویض کند. کسی که خود را تسلیم می‌کند و به کلی از نفس فارغ شود، برای زایش «قلب» شروعی آماده دارد.

## زایش قلب و قطع طمع از خویش

دومین مرتبه‌ی عشق، زایش «دل» و «قلب» است و «شعر» ندای همین «دل» است. اگر تفکر و اندیشه زبان عقل و خرد فلسفیان است، زبان صاحبان «دل» نیز شعر آنان است. شعر زبان دل است. دلی که درد، سوز، هجر و عشق را در نهان دارد. همان‌طور که اگر عقل به افراط یا تفریط کشیده شود از آن خمودی یا شیطنت می‌زاید، چنان‌چه کسی در «دل» خمودی داشته باشد و ترنمی برای آن نخواهد، به جبن و خمودی می‌افتد و یبوست و خشکی می‌آورد و راه افراط آن نیز به خودباختگی کشیده می‌شود و ما برای همین است که در این نوشتار از «دل» و «قلب» بسیار می‌گوییم.

آدمی در مقام قلب است که اصل و ریشه و نیز نظم و انضباط و چارچوب و شاسی پیدا می‌کند و به توان و قوتی می‌رسد که قابلیت جمع و جمعیت دارد و حرارت و گرمی پیدا می‌کند.

کسی که صاحب قلب است می‌تواند محبت داشته باشد و عاشق گردد. بعد از زایش قلب، صاحب دل در حال سیر در مراتب «عشق» است. دل اگر از طمع لاپرواژی شود دریابی از عشق و صفات است. در مرتبهی قلب است که عواطف پیدا می‌شود. عاشق زورگو نیست و با دیگران با عشق و مرحمت رفتار می‌کند نه با زور. عشق انبساط دارد؛ برخلاف زور که انقباض دارد.

کسی که قلب دارد هم عشق دارد و هم جرأت، و حس و ذهن و مشاعر وی در خدمت دل اوست؛ نه این که وی تسلیم نفس و هوس خود باشد. وی کمال اطمینان، فتوت، مردانگی، شجاعت و عدالت دارد. مهم‌ترین مرکز مرتبهی قلب و نفی طمع از غیر، باب محبت است. کسی که قلب و حرارت دارد می‌تواند از قلب خود گرما و انرژی برای حرکت بگیرد. کسی که قلب دارد محبت دارد و محبت اعمال قدرت است؛ برخلاف کسی که نفس دارد. او ممکن است ضعیف باشد و برای همین قلدری کند و زور بگوید. کسی که ضعیف است و قدرت ندارد نمی‌تواند محبت به کسی داشته باشد. کسی می‌تواند به دیگری محبت نماید که احساس کمبود نداشته باشد و شاسی او محکم باشد. کسی که قدرت ندارد به انواع رذایل مانند ریا، بخل، حسادت، حسرت و انواع عقده‌ها مبتلا می‌شود. قدرت و شاسی را کسی دارد که دارای دل و قلب باشد. صاحب قلب داری حرارت، محبت، شوق و عشق می‌گردد و اسطقس عشق و محبتی که دارد «صدق» اوست.

فرد چون در منزل نفی طمع از غیر است رفته رفته آثار «صدق» را در خود آشکار می‌یابد. او با قدم صدق محاکم می‌ایستد و از چیزی نمی‌هراسد و باکی ندارد. البته از آن‌جا که زایش قلب تمام نشده، فرد هنوز در نفس است و ممکن است مهره‌ی بازی نفس قرار گیرد. برای همین است که هنوز باید به نفس تاخت و بر آن نهیب زد تا آن که نفس رام و اشباع شود و کسی قادر بر چنین کاری است که نفس را نترسانده باشد و در این صورت است که نفس قدرت بر «ایثار» می‌یابد، ولی کسی که نفس را رام نکرده باشد نمی‌تواند ایثاری داشته باشد. بعد از این که ترس از نفس ریخت، نفس می‌تواند «صدق»، «سخاوت»، «گذشت» و «ایثار» داشته باشد و ناداری و دارایی برای او یکسان می‌شود. او چون ترسی از فقر ندارد می‌تواند ایثار و سخاوت داشته باشد. وی خوش‌رویی، حریت، آزادگی و آقایی و «انبساط» با مردم پیدا می‌کند. او مردم را می‌بیند در حالی که در سرّ قدر خویش قرار دارند و تمامی مجاری الهی می‌باشند؛ برای همین است که دیگر با کسی درگیری ندارد. او می‌بیند که در تقسیم خیرات، هر کسی سهم روزی خود را می‌برد. او با این بینش است که در برخوردهای اشتباه و ردگناهی که دیگری مرتکب می‌شود عذر می‌آورد و رفتارهای درست و شایسته را لطف می‌داند. کسی که در حال آزادی از زندان نفس است همواره تقصیرات دیگران را به عذری حمل می‌کند و برای آن توجیه می‌آورد و چنان‌چه توجیهی نمی‌یابد باید به ضعف خود اذعان داشته باشد که دانشی گسترده ندارد تا محمولی برای آن بیابد. وی

دارای حب عمومی می‌شود و همه را دوست دارد و به سخنان همه‌گوش فرا می‌دهد و آثار قدرت و حکمت خداوند را بر مردم مشاهده می‌کند. آثاری که تا پیش از آن به چشم وی نمی‌آمد و به آن توجهی نداشت. انسان وقتی برای خطاهای دیگران عذر آورد و قدرت یافت که آن را توجیه کند و به کرامت‌های آنان توجه یافت، می‌بیند آنان چه قدر بزرگ هستند. کسی که جامعه و مردم را کوچک و پست می‌بیند دچار کاستی معرفت و مشکلات نفسی است. کسی که می‌تواند قابلیت‌های هر فرد را ببیند آنگاه عظمت و جلال و بزرگی اشخاص برای او ظاهر می‌شود. او در مقام نفو طمع از غیر است که خیرات خویش را با همه تقسیم می‌کند و مشکلات خود را برای خویش نگاه می‌دارد و هیچ گاه اذیتی را از خود بر دیگران وارد نمی‌آورد، بلکه او این توان را دارد که آزارهای دیگران را تحمل کند. کسی که قدرت و توان تحمل دیگران را در خود به وجود می‌آورد «فتوت» دارد و جوانمردی پیدا می‌کند و عین صفا و صدق می‌شود. وی در این جاست که به‌واقع در حال مفارقت از نفس است و صفات نفسی از او برداشته شده و صفاتی قلب و کمال اطمینان جایگزین آن گردیده است. کسی که دارای فتوت و جوانمردی می‌گردد، خوف و خطری برای او باقی نمی‌ماند و از هر خطری استقبال می‌کند و شجاع می‌شود. سیر نفس با شجاعت است که پایان می‌پذیرد و ادامه‌ی سیر با «قلب» شروع می‌شود و نفس که تا این مرحله چموشی می‌کرد و مزاحم و مانع برای قطع طمع بود، از این به بعد مددکار و معین قلب می‌شود و به جای سلطنت و امیری، خدمت می‌کند.

## معرفت تخلق

بعد از موتور حرکتی نفس، این موتور قلب است که در باطن روشن می‌شود و رشد آدمی به باطن کشیده می‌شود و قابل کتمان شدید می‌گردد. مرتبه‌ی قلب، مرتبه‌ی تخلق است. در این مرتبه، صاحب قلب را به انواع بلا می‌پیچانند و وی را تیغ تیغ و دل او را ریش ریش می‌کنند. در باب تخلق، باید مقامات معنوی را داشت؛ برخلاف تشبیه که فرد به این مقامات باور دارد. در مرتبه‌ی تشبیه، رؤیتی وجود ندارد و مت شبیه چیزی نمی‌بیند، ولی به گفته‌های عارفان و منازل و مقامات معنوی ایمان دارد و آن را به صورت علمی می‌شناسد. مرتبه‌ی تشبیه مرتبه‌ی باور به خداوند است و در باب قلب که باب تخلق است، خلق خداوند و صفات او را باید داشت نه این که فقط به آن باور داشت، اما در مرتبه‌ی قلب و تخلق نیز نمی‌توان خداوند را رؤیت کرد. کسی که تخلق دارد ایثار به تمام معنا در او شکل می‌بندد و ایمان را هم به تمام معنا دارد.

آدمی در مرتبه‌ی نفس حظ و بهره می‌برد و از منازل و کمالات خود خوشامد و خوشایند دارد و خداوند در آن مطرح نیست. این انسان در مرتبه‌ی نفس از این که جوان مرد است و از این که انسانی باز و لارج است لذت می‌برد. در مرتبه‌ی قلب، این باطن نفس است که به راه می‌افتد؛ یعنی از درون نفس چیزی آشکار می‌شود و این انسان نفسانی از این به بعد چیز دیگری می‌شود و به جای حضوظ نفسانی حضور حقانی می‌یابد.

## قدرت اراده و حضور حقانی دل

این قلب است که قدرت اراده دارد. اراده همان نیروی بازدارنده و ترمز است که حرکت و سرعت سیر را تنظیم می‌کند و از سرنگونی مانع می‌شود. چنین کسی است که می‌تواند حرکت داشته باشد و در واقع سیر به سوی حق تازه از این نقطه شروع می‌شود و حظوظ و لذت‌های نفسانی از او برداشته می‌شود و حضور حق را می‌یابد و به قصد و نیت قربت می‌رسد؛ چرا که وی از غیر قطع طمع کرده است. انسان تا به قلب نرسد، کمالات باطنی و قصد او ظاهر نمی‌شود و گرفتار حظوظات و امور نفسانی و در یک کلمه اسیر طمع نفس و جنت نعیم است.

در مقام قلب و اراده است که آدمی قدرت و توان بر حرکت و سیر می‌یابد. تلاش او تا بدینجا تمام در جهت قطع طمع‌های نفسانی بوده و از این خودسازی لذت می‌برده است. او از جوانمردی خود خوشامد دارد و از این که به کسی محبت می‌کند لذت می‌برد و از نماز به حال خوشی که در آن دارد راضی است و روشهایی که می‌رود نشاط حاصل از آن برای وی بهجهت‌آور است، اما تمام این امور حکم نرdban را داشت و از این به بعد نباید آن را برابر پشت خود حمل نمود، بلکه مرکب را باید با طی هر منزلی فرو گذاشت نه آن که مرکب هر منزلی را با خود برداشت و بار خود را سنگین کرد که در این صورت، سرعت کاسته می‌شود و به جای قرب، به بعد و دوری مبتلا می‌گردد.

## صدق دل

با پیدایش قلب، نفس معین و مددکار آن می‌شود و از این پس این خداوند است که در کار است و نه نفس و خواسته‌های آن. در این مرتبه است که صدق قلبی رخ می‌نماید و صدقی که پیش از این از آن سخن گفتیم صدق نفسانی و ظاهری بود و این صدق امری سرّی و باطنی است. از این به بعد، هیچ حرکتی بدون صدق ارزش پیدا نمی‌کند. این صادق است که اصل اصول کمالات را دارد و برای پذیرش عشق آماده می‌شود. اسطقس و جوهره‌ی عشق صداقت است. کسی عشق دارد که با معشوق خود به صدق رفتار نماید. عشق این است که انسان خود باشد و چنان‌چه بهیم است بهیمی نماید اما تعذری و تجاوز نداشته باشد و برای کسی مزاحمت ننماید. اختلاط و نفاق، عشق را آلوده می‌کند و به نابودی می‌کشاند. عشق این جاست که هر کسی خودش باشد نه مشابه و مخلوط با دیگری و نمایش آن. مقوم عشق صفات و کسی که صافی نیست عشق ندارد. حتی کسی که شغلی را دوست دارد و پیشه‌ای دیگر اختیار می‌کند به عشق خود ضربه زده است؛ چرا که همواره نقش محبوب خود را در شغلی دیگر بازی می‌کند و اختلاط می‌آفریند و چیزی می‌نماید که نیست. کسی می‌تواند به عشق وصول یابد که صداقت داشته باشد. یک کلام، معصیت یعنی خویشن نبودن و بدل‌کار بودن. عشق یعنی داشتن دل صافی. صافی‌تر از عاشقان وجود ندارد. عاشق دلی صاف و روحی صاف‌تر دارد و کینه، عقده و حسرتی در آن نیست.

## عقل و عبادت حبی

کسی که در مرتبه قلب است دارای عقل عادی، عمومی، ابتدایی و عقل کاسبی، زرنگی و حسابگری نیست، بلکه عقل او روشن به نور دل شده است و عقل در این مرحله از قلب ایثارگر که هدایت را در برد بلند در اختیار دارد فرمان می‌گیرد و حسابگری خود را که مربوط به برداشت کوتاه نفس است زمین می‌نهد. این عقل است که صاحب فراست و قدرت

قلب با صدقی که دارد و با قریبی که رفته رفته می‌باید بسیار نیاز، دارا و پربار می‌شود و طمع از غیر به صورت ریشه‌ای از آن برداشته می‌شود. طمع به غیر ناشی از حسرت، کمبود، کاستی و نداری است که برای فرد پیش می‌آید. قلب وقتی پر و سرشار باشد نیازی به غیر ندارد تا طمع به او در آن پیدا شود. کسی که حسرت و فقری در دل خود احساس نمی‌کند می‌تواند دستگیر خلق شود و مراد و مرشد آنان قرار گیرد. اما کسی می‌تواند از آنان دستگیری نماید که شجاعت و جرأت این کار را داشته باشد. جرأت وصف دل است و تا کسی دل نداشته باشد جرأت نیز پیدا نمی‌کند. این جرأت به او جسارت می‌دهد تا خود را در بادیه‌ای قرار دهد که در آن پی‌ها بریده‌اند. آتشی که به او حرارت می‌دهد تا وی را به نقطه‌ی جوش برساند و جنگلی ترسناک که هم گرگ دارد و هم آهویه. گذر از بلاه است که تازه محبت می‌آورد. صاحب قلب تا بلا نبیند و مشکلات راه بر او اثر نکند، عاطفه، حب و عشقی در دل او نیست و محبتی که دارد محبتی معمولی است.

گرفتن خبرهای خاص می‌شود و چیزهایی را می‌داند که دیگران از آن آگاه نمی‌باشند و مطالبی می‌شنود که برای او تازگی دارد. او وقار پیدا می‌کند و خوف خطر به کلی از دل او برداشته می‌شود و تعادل به دست می‌آورد و سپس مانند ورزشکاری است که بدن خود را گرم کرده و دارای حرارت شده است و می‌تواند نمایش توانمندی خود را داشته باشد. گرمای حاصل از بلایا، صاحب قلب و دل را به حال می‌آورد و او را شکن در شکن می‌سازد و به او «همت» می‌دهد و در این جاست که بحث حرارت و محبت پیش می‌آید. مقامی که صاحب قلب دیگر از شکستن هراسی ندارد و تمامی اوامر و نواهی که تا پیش از آن برای او تکلیف، کلفت و زحمت بود را در حالی انجام می‌دهد که آن را دوست دارد و عبادت و کرداروی حبی می‌شود و سیر و حرکت خود را به چشم تکلیف نمی‌بیند، بلکه دوست دارد این راه را برود و کارهای مربوط به آن را بیاورد. آنچه در این حال مهم است گرما و حرارتی است که در باطن ایجاد شده است. این حرارت سبب محبت می‌شود. کسی که محبت دارد برای مزد کار نمی‌کند و نماز برای وصول به بهشت نمی‌گزارد، بلکه منت خداوند را دارد که می‌تواند کار و فعالیت و عبادت داشته باشد. در وجود چنین کسی «ریا» یافت نمی‌شود. «ریا» با حرارت محبت است که در وجود سالک می‌سوزد. اولیای خدا دریای جوشان محبت هستند. این قدر عشق از آنها ظاهر می‌شود که به حلاوت بخورند زهر و به ارادت بکشند درد. آنان در حرارت باطنی خود چنان گرم هستند که دیگر دردی را متوجه نمی‌شوند.

کسی که از این حرارت‌گرم است دیگر دردی احساس نمی‌کند. عشقی که در وجود چنین کسی قرار می‌گیرد قابل توصیف نیست. او با خداوند و با تمامی پدیده‌های هستی عشقی دارد که برای افراد عادی قابل فهم نیست، بلکه افراد عادی گاه عشق او را از سرِ ناگاهی به دشمنی و بدلتی تفسیر می‌کنند.

## نفی طمع از حق تعالی

بعد از عشق تخلق و نهادینه شدن قلب و ترقی آن با حرارت عشق است که زمینه برای زایش مقام روح و ولایت و نفی طمع از حق تعالی آمده می‌شود. نوری که سبب می‌شود هیچ شک و شبهاهای به صاحب ولایت وارد نشود و یقین کامل گردد و چیزی برای او تاریک و شبهاهناک باقی نماند.

اگر کسی را با قلب به بخش ولایات برنده در حالی که روح نداشته باشد بی‌درنگ قالب تهی می‌کند و از سوخته‌ی او چیزی نمی‌ماند، بلکه برای آن که مطلب بهخوبی فهم شود باید بگوییم جزغاله می‌شود و برای پرواز در منازل ولایت، شاسی محکم قلب هم کشش ندارد. قلب در برابر روح همانند خودرو در برابر فضایی‌پیمائست و نوعی انرژی برای پرواز می‌خواهد! دل خود سنگین است و ثقل دارد و فلزی نیست که بتوان با آن پرواز کرد و همان شاسی محکم نمی‌گذارد به پرواز درآید و در اینجا باید به سراغ فلزی سبک رفت که کشش بر شدن به فضا و پرواز را داشته باشد

و این همان روح است؛ چرا که خداوند متهی بلایای خود را بر ذات اولیای کمّل الهی می‌گذارد و تمامی نمود آنان را نه خرد و شکسته که پودر می‌نماید و ذات را از درون ولی خود بیرون می‌آورد. گویی خداوند اسکلت او را زنده از میان گوشت‌هایی که دارد بیرون کشیده است، اما چون خود درون او نشسته است او سر پا و راست قامت ایستاده است. خداوند با ولی خود این‌گونه رفتار می‌کند تا تمامی تار و پود آنان را بریزد و چیزی به نام ذات و استقلال برای آنان نماند. او میان این که من است یا او در حیرت است و به او نفس الرحمان دمیده می‌شود تا به نیکی دریابد این که در اوست خود او نیست، بلکه اوست و رایحه‌ی وی بوی خلق نمی‌دهد. سنگینی باب ولايت از این‌جا شروع می‌شود. باب ولايت که می‌گویند باب بلاست و این که گفته می‌شود «الباء للولاء» در این‌جاست که مصدق دارد و قابل تجربه است. باید گفت بلایای باب ولايت از این‌جا به بعد است که شروع می‌شود. او به غربت می‌افتد و تنها می‌شود. او همه را حق می‌بیند ولی همه می‌گویند: «ما». این مرحله را باید اودیه‌ی ذات برای اولیای خدا دانست که آنان را بلاپیچ و دردمند می‌کند. از سویی ولی‌الهی نمی‌تواند از خلق خدا کناره گیرد، بلکه خداوند او را متکفل امر آنان قرار می‌دهد و از سویی بندگان ناآگاه از او اطاعت‌پذیری و تمکین ندارند. وی می‌بیند که خود او نیست که با وی سخن می‌گوید و او را راهنمایی می‌کند، اما افراد جامعه نمی‌توانند چنین چیزی را دریابند و ناآگاهی یا غفلت دارند. او می‌بیند که وی به گام‌های حق می‌رود اما

دیگران با وی همگام نمی‌شوند. او می‌بیند که آنان را با عشق می‌خواند اما دیگران در حسابگری‌های عقل ناقص و مکر و حیله‌های شناخته شده‌ی خود غرق می‌باشند. این ناآگاهی و غفلت‌ها که همه را و همه جارا فراگرفته است اولیای خدا را زمین‌گیر می‌کند. در مقام روح است که ولی‌الهی رفته رفته متکفل خلق خدا می‌شود و نمی‌تواند نسبت به آنان اهتمامی نداشته باشد.

کسی که در او دیهی ذات است نفی طمع از حق تعالی می‌کند و می‌تواند بفرماید: «مَا عَبَدْتُكَ حَوْفًا مِنْ نَارِكَ وَلَا طَمَعًا فِي جَنَّتِكَ وَلَكِنْ وَجَدْتُكَ أَهْلًا لِلْعِبَادَةِ فَعَبَدْتُكَ»<sup>۱</sup>; خدایا، تو را از ترس آتش و به طمع بهشت عبادت نکردم، بلکه شایسته‌ی عبادت یافتم، پس پرستش و بندگی‌ات کردم. کسی که شجاعت دارد چنین سخن می‌گوید برداشتن در خیبر برای او چیزی نیست! شجاعت را کسی دارد که بتواند همانند حضرت امیرمؤمنان علیه السلام در محضر خداوند آن هم با کاف خطاب این گونه داد سخن بدهد. او تمامی جام بلا را یکجا و به تمامی سر کشیده است که چنین حرارتی دارد و این گونه چهره به چهره‌ی حق می‌اندازد و با او هم‌کلام می‌شود.

ولی‌الهی وقتی در غربت قرار می‌گیرد کسی او را نمی‌بیند با آن که وی حالت همه را می‌بیند و خیر و صلاح آنان را تشخیص می‌دهد، اما کسی از او حرف‌شنوی ندارد و خلق با او نیست و از سویی دیگر وی درون خود

۱. بحار الانوار، ج ۴۱، ص ۱۴.

می‌خواهد با ذات حق تعالیٰ باشد، اما آن را نیز به دست نمی‌آورد، برای همین است که او در خود می‌بیند غریب است. وی هم در دنیا تنهاست و هم در آخرت، و بهشتیان نیز حال او را درک نمی‌کنند؛ چرا که آنان به ﴿حُورٌ مَّقْصُورَاتٌ فِي الْخِيَامِ﴾<sup>۱</sup> و ﴿جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ﴾<sup>۲</sup> مشغول می‌باشند.

چنین غربتی امری ظاهری است و این‌گونه نیست که ولی‌الهی از آن چیزی نگوید. وی در غربت خود به میان جامعه و برای دستگیری از خلق خدا می‌آید و خود را ظاهر می‌کند، ولی کسی او را باور نمی‌کند و غریب، تنها و یک‌دانه و دور می‌شود. او هم از خلق دور می‌شود و هم از خداوند؛ زیرا هرچه نگاه می‌کند می‌بیند این نیست. او خود را هم از دست می‌دهد و می‌بیند او نیز این نیست؛ چرا که وی در پی ذات و در حال گذر از صفات می‌باشد. وی در این حالت غریب می‌شود و دل وی آرام نمی‌گیرد و احساس بی‌پناهی او را در خود فرو می‌برد. او خود را یتیم، غریب، بی‌کس و مفلس می‌بیند و در یک کلمه دل‌آرامی ندارد. نه ذات است و نه خلقی و نه حتی خود. نه خود را که نسیمی بیش نبود می‌خواهد و نه در پی غیر است و نه خداوند را می‌یابد و به طور کلی وقتی نفس رحمان به او می‌خورد او زیر پای خود را خالی خالی می‌یابد و جایی برای او نیست که بتواند به آن چنگ زند و برای همین است که «غرق» می‌شود و امان از غرق و آدمی چه می‌داند که غرق چیست؟! کسی معنای غرق را می‌داند

که امواج سهمگین دریا او را به زیر برده باشد و غرق شده باشد و در آخرین لحظه‌ی مرگ، نجات غریق او را گرفته باشد. غرق اوج غربت است. سالک در غربت، ظاهر است اما کسی که غرق می‌شود پنهان می‌گردد. این منزل را غرق می‌گویند و نه حیرت و سرگردانی؛ چرا که سالک در آن سرگردانی ندارد و یک چیز را می‌داند و آن این که او و خلق و خدایی که دارد ذات نیست، و او ذات را در خود ندارد. سالک در غرق است که دلش می‌ریزد و وجودش آوار می‌شود. او به غیبت که فرو می‌شود تفرق و حواس پرتی از او برداشته می‌شود و هرجا و هرچه نگاه می‌کند می‌بیند که آن نیست و دست هم به جایی بند نیست.

بعد از غرق، وی به «غیبت» مبتلا می‌شود؛ یعنی گُم می‌شود. غرق، دریایی است که او را فرو می‌کشد، اما غیبت، دیگر آب و دریا هم نیست و خشک و تری ندارد. وی در غرق، هیچ کس را نمی‌بیند اما به غیبت که می‌رسد حق باز برای او سوسو می‌کند و ذات به او نمایانده می‌شود. کسی که در غیبت قرار می‌گیرد، منتهای تنهایی را دارد گویی تنهایی را تنها سر می‌کشد. او باید دلی بسیار گسترده و باز داشته باشد و دریاها در گوشه‌ی دلش جا می‌گیرد و عرش الهی با تمامی گستردگی که دارد گوشه‌ای از دل اوست.

### تمکن ولی

بلایای اودیه‌ی ذات و غربت، غرق و غیبت سبب می‌شود ولی الهی توانمند شود و به او «تمکن» بخشد و محبت به حق تعالی و وصول به او

پیدا کند و ولایت را به صورت کلی دارا گردد و در این جاست که می‌توان او را «ولی الله» نامید.

ولی الهی بعد از آن به «حقایق» ورود می‌یابد؛ یعنی حقایق به دست اوست که ظاهر می‌گردد. وی قدرت و توان انجام هر کاری را دارد. ولی اگر تمکن یابد از خداوند حکم می‌گیرد. کسی را حکم می‌دهند که تمامی بلایای لازم را سر کشیده باشد. وی در تمکن به جایی می‌رسد که می‌بیند اگر نبیند برای او بهتر است. او در این مقام همین که به دل و قلب خود صفتی را خطور دهد، آن را می‌بیند و در او فعلیت پیدا می‌کند و چنان‌چه قدرتی به دلش خطور کند آن را در خود دارد. این امر از بالاترین مراتب «تمکین» است.

ولیای کمل الهی دارای چنان تمکینی می‌شوند که خطور آنان یعنی «شدن»، ولی آنان خاطرات و خطورات خود را کنترل می‌کنند. تمکن را نباید در امور جزئی و غیر طبیعی به کار برد و نباید از آن هزینه و استفاده‌ای داشت، اما کاربردی طبیعی تمکن برای آن است که ولی الهی این قدرت را بیابد زیر تیغ بشیند و بلاها و مصایب را به جان خود بخورد. این قدرت امانت الهی است و حفظ آن بسیار سنگین است. درست است ولی الهی دارای قدرت تمکین است و حقایق را در خود دارد و به جایی می‌رسد که خطور وی فعلیت و تحقق آن است، ولی از این قدرت نباید استفاده کند، بلکه تمام این توان برای آن است که وی بتواند بار سنگین «توحید» را تحمل نماید و دریابد هرچه هست از آن صاحبش هست و باید این قدرت را به او تفویض نمود.

## توحید ذات

پیدایش تمکن و قدرت بدان معناست که ولی خدا به خداوند قرب یافته و وصول داشته است ولی وصول وی که می‌تواند به صورت کلی و سعی ظهور و نمود داشته باشد همراه با رؤیت ذات نیست؛ هر چند رؤیت صفات را دارد. وی بعد از این است که به رؤیت ذات می‌رسد. این رؤیت از آثار بلاهایی است که در بخش ولایات به او وارد شده است. با وصول به حق، نفس سالک نفسیت حق پیدا می‌کند و مزهی خداوند را می‌یابد و حقیقت او که دیگر او نیست حقیقت حقیقی می‌شود. سالک آنقدر در توحید بالا و پایین برده می‌شود و دست‌رشته‌ی صفات می‌گردد و اتصال‌ها و انفصل‌های بسیار می‌یابد تا محکم و سخت گردد و دیگر به حقیقت «من» نباشد. سالک به باب توحید که می‌رسد می‌خواهد به تعبیر ما به کنده‌ی حق بنشیند و حق او را به کنده نشانده است و می‌گوید می‌خواهم خاکت کنم به این صورت که به او اتصال می‌دهد و دوباره به او انفصل می‌دهد و دوباره اتصال می‌دهد و انفصل می‌دهد و فانی می‌کند و باقی می‌نماید تا آن که سالک خود را از یاد برد و چیزی جز خداوند برای او باقی نماند و خراب خراب حق شود و گم گم خلق گردد و به طور کلی بریزد و طمع از دست دهد و فانی شود؛ یعنی موحد گردد و به وحدت رسد و گرن؛ اگر با دویینی و با حفظ خویشتن خویش به خداوند وصول یابد طمعی دارد که حتی می‌خواهد مقام خداوندی را بقاپد و خدا را پایین و خود را بالا کشد؛ چرا که چنین شخصی طمع کمال دارد و

خداوند کل کمال است. وی پا در کفش خداوندی خدا می‌کند و می‌خواهد همه‌ی خدا را که کل کمال است یک‌جا داشته باشد به ویژه که او بلایای اودیه‌ی ذات را چشیده تا به این نقطه رسیده است، ولی کسی که طمع دارد طعم توحید را نمی‌چشد و در شرک خود باقی می‌ماند. این گونه است که ما سه منزل کمال را قطع طمع از غیر، قطع طمع از خود و قطع طمع از حق تعالیٰ قرار دادیم.

با قطع طمع است که ولی خدا جمال و جلال حق و قرآن ناطق می‌شود، به لقاء می‌رسد و وصول به ذات پیدا می‌کند. در این‌جاست که او تمامی اسمای الهی را دارد و هرچه در وصف این ولی‌الهی گفته شود باز کم است؛ چنان‌که در روایت است: «يا سلمان، نزلونا عن الربوبية، وادفعوا عنّا حظوظ البشرية، فإنّا عنها مبعدون، وعما يجوز عليكم منزّهون، ثم قولوا فينا ما شئتم»<sup>۱</sup>. در وصف ولی‌الهی وقتی کسی چیزی نمی‌داند چه می‌تواند بگوید. در مقام قطع طمع از حق است که می‌شود به ذات حق تعالیٰ آن هم به صورت عربیان وصول داشت، تنها طمع را باید از خود برداشت؛ به گونه‌ای که اگر روزی وی بر فرض محال، به جنگ با او افتاد، چنگی برای وی نداشته باشد و بر فرض دوستی، کمالی از او نخواهد و با او رفیق باشد - هر چند بر فرض محال - گدای کوچه‌نشین شود. اگر تو هیچ نباشی و هیچ چیز نداشته باشی من تو را دوست دارم. رابطه اگر بر اساس طمع باشد، مقطوعی می‌گردد و با از بین رفتن ماده‌ی طمع این پیوند بریده

۱. میرزا محمد تقی اصفهانی، مکیال المکارم، ج ۲، ص ۲۹۶.

می شود. بله، باید چیزی را که حق می خواهد و از ناحیه‌ی اوست دنبال نمود و کاری را که پیش پای آدمی گذاشته است پی بگیرد و اطاعت داشته باشد. درس از مدرسه‌ی حق است که فرا گرفته می شود: ﴿وَاتَّقُوا اللَّهَ وَيُعَلَّمُكُمُ اللَّهُ﴾<sup>۱</sup>، اما گفته است ظاهر را دنبال کنید و باید دنبال کرد؛ همان‌طور که شافی حق تعالی است اما فرموده است باید به پژشك مراجعته داشت. تحصیل علم یا ثروت یا کمال نباید زال‌الوار و از سر طمع باشد و گرنه خود کمال صوری بلای جان آدمی می‌گردد و جز چرک، کثافت و ویروس نمی‌شود. خون تا وقتی در بدن است مایه‌ی حیات است، اما وقتی زالو آن را زال‌گونه می‌مکد و از بدن جدا شد، در بدن او میکروب، ویروس و چرک می‌شود. چیزی که از خدا طمع‌وار و زال‌گونه جدا شود چنین حالتی را دارد مگر آن که در مسیر اطاعت خداوند باشد که همانند خوردن شیر است و نوزاد را رشد می‌دهد و فربه می‌کند. توحید یعنی رسیدن به حق بدون این که خود باشی و چیزی از خدا بگیری. توحید یعنی تماش‌چی بودن و حتی خود را تماشاکننده ندیدن. خداوند به کسی توحید می‌دهد که او را به گنده بنشاند و وی را خاک کند و استخوان‌های او را خرد کند و تمام پیکره‌اش را درهم بشکند نه کسی که زال‌الوار می‌خواهد از خدا بگیرد تا خود را گنده سازد! توحید را به زرنگی و به طماعی نمی‌دهند، بلکه با زمین گذاشتن و رها شدن از خود است که زمینه برای ورود به توحید و به جایی که تعینی ندارد آماده می‌شود. جایی

که با پای خود نمی‌توان به آن گام نهاد، بلکه خداوند نخست سر را زیر آب می‌کند و خود اوست که وصول می‌دهد. او نخست فرد را فانی می‌کند و سپس بقای دائمی و ازلی به او می‌بخشد و حق را در او محقق می‌سازد؛ یعنی خود او حق می‌شود و سپس به مقام تلبیس ورود می‌یابد. او حق است اما وی باید بگوید من بنده هستم و به حاشیه رود تا دیگران متوجه نشوند او حق است! چنین کسی همانند خلق زندگی می‌کند و رل و نقش بنده بودن را بازی می‌کند و مانند آنان در بازار راه می‌رود و می‌خورد؛ **﴿يَا أَكُلُ الطَّعَامَ وَيَمْشِي فِي الْأَسْوَاقِ﴾**<sup>۱</sup>؛ چنان‌که حضرت ختمی ﷺ چنین بوده‌اند. البته وی این کار را برای خود انجام نمی‌دهد که او دیگر خودی ندارد، بلکه می‌خواهد افراد جامعه و اطرافیان وی رستگار شوند و با دیدن او به شرک نگرایند. کسی که به ذات حق وصول می‌یابد و در آن غرق می‌شود مانند کسی است که در دریا غرق شود و با این که زیر پای وی پُر است ولی پایین می‌رود، اما چون روح دارد باقی می‌ماند. او می‌بیند حق در دل وی افتاده است و چنین کسی شجاعتی کامل دارد و خداوند رانه به اندازه‌ی دنیا و آخرت، بلکه به اندازه‌ی خود و با تشخصی که دارد می‌یابد و چیزی جز حق نمی‌ماند و غیر از او برداشته می‌شود. این نوع یافتن معركه‌ای است! او خداراً كُلی نمی‌یابد، بلکه یک شخص را در خود دارد که به او وصول یافته است. او خدا را در قلب خود مجرد و تنها می‌بیند و این است که وحدت شخصی وجود را درک می‌کند. اوست که

## عشق پاک

عشق چون طمع ندارد و اطاعت و نازِکشی تمام است، عاشق‌کشی را حلال می‌داند. اول و آخر عشق تمامی خونی است و در هیچ مرحله‌ای سرکشی ندارد. بله، هستند کسانی که چموشی می‌کنند و از ورود به این وادی می‌گریزند اما همانان که برگزیده شده‌اند به دریای پر خون و پر جنون عشق کشیده می‌شوند و آنان می‌هراسند، ولی دستی بر ایشان می‌خورد و آنان را به این دریا می‌اندازد و آنگاه است که چموشی می‌نهند، بلکه دیگر خود را غریق آن دریا می‌سازند و از آن بیرون نمی‌آیند.

توحید ذاتی و باب ولايت باب بلاست و باب طمع نیست. اولیای خدا هیچ طمعی ندارند؛ برخلاف افراد عادی که با طمع زندگی می‌کنند و سرشت آنان با طمع ورزی و زیاده‌خواهی عجین شده است. آنان تنها

کسی را دوست می‌دارند که بتوانند از او چیزی بخواهند.

با عشق بی‌طبع می‌شود خود را دوست داشت و از خود چیزی نخواست و می‌شود مردم را دوست داشت و از آن‌ها طلب‌کار نبود و می‌شود خدرا را دوست داشت برای خدا، و این‌که او چیزی عنایت می‌کند، بحثی دیگر است و بنده در کار مولای خود اختیاری ندارد که به او فرمان دهد و امر و نهی کند. کسی که طمع در وجود اوست به هیچ وجه نمی‌شود عاشق کامل و پاک شود.

## تحقیق عشق و معرفت

کسی که به مقام روح بار می‌یابد «محقق» می‌شود و داشته‌های خویش را می‌بیند. این عارف محقق است که می‌بیند اسمای حسنای الهی را در خود دارد و «أَنَا أَسْمَاءُ الْحَسَنِي»<sup>۱</sup> می‌گوید. او در این مقام است که می‌تواند مکارم اخلاق را تمام کند نه آن‌که اصل آن را بیاورد: «إِنِّي بَعْثَتُ لِأَتَتِّمَ مَكَارِمَ الْأَخْلَاقِ»<sup>۲</sup>. یعنی او می‌خواهد پیام‌آور بلندای مكرمات‌های اخلاقی باشد. کسی که تحقیق دارد به رؤیت می‌رسد و «أَشَهَدُ أَنِّكَ تسمع كلامِي»<sup>۳</sup> که در برخی از زیارت‌نامه‌ها وارد شده کلام بلندی است که این مقام را می‌رساند. عاشق و عارف محقق به کسی نمی‌گویند که این نسخه را با آن نسخه بدل مقایسه می‌کند، بلکه به کسی می‌گویند که حق در نهاد او نهادینه، تثبیت و محکم شده و جا افتاده است. چنین کسی «لم يتغیر

۱. حسن بن سلیمان حلی، مختصر بصائر الدرجات، ص ۳۴.

۲. شیخ طبرسی، مکارم الاخلاق، ص ۸.

۳. محمد بن مشهدی، المزار، ص ۲۱۲.

ابداً» می‌شود و هیچ قدرت ناسوتی توان تغییر موضع و تبدیل اورا ندارد؛ چنان‌چه در روایت آمده است: «وَبِهَذَا الْإِسْنَادِ عَنْ أَحْمَدَ بْنِ أَبِي عَبْدِ اللّٰهِ عَنْ حُصَيْنِ بْنِ عُمَرَ قَالَ: قَالَ أَبُو عَبْدِ اللّٰهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ: إِنَّ الْمُؤْمِنَ أَشَدَّ زَبْرَ الْحَدِيدِ. إِنَّ الْحَدِيدَ إِذَا أَدْخَلَ النَّارَ تَغْيِيرٌ وَأَنَّ الْمُؤْمِنَ قُتْلَ ثُمَّ نُشَرَ ثُمَّ قُتْلَ لَمْ يَتَغَيَّرْ قَلْبُهُ».<sup>۱</sup>

محقق را در صحنه‌ی کربلا می‌شود دید. آن‌جا که حضرت سیدالشهدا علیه السلام به همه‌ی یاران می‌فرماید بروید که این قوم تنها با من کار دارند و آن‌ها را با شما کاری نیست. آن حضرت می‌خواستند افراد شایسته را همراه داشته باشند بلکه آن قوم خبیث کم‌تر خباثت کنند و بچه‌ها و زن‌ها را کم‌تر آزار دهند. متأسفانه ماجراجای کربلا به درستی و به دقت تحلیل نشده است و این محشر عشق و بارانداز عاشقان چنان به دست عده‌ای عوام افتاده است که ما در میان همین سطراها باید مطالب را پنهان نماییم و نمی‌توانیم از اجمال آن بکاهیم. تحقیق را باید در کربلا دید. بسیار بسیار اندک هستند اولیایی که به تحقق می‌رسند و بیش‌تر عارفان نامی در میدان تشبیه دور می‌زنند و از آن بیرون نیامده‌اند. ما حیرانیم از این که مولای ما آقا امام حسین علیه السلام چه کسی بوده است؟! عرفان رایج در تشبیه غرق شده و کربلا را از دست داده است. یکی از منابع شناخت سطح معرفت هر یک از شهیدان کربلا تحقیق بر رجزهایی است که یاران امام حسین علیه السلام دارند، ولی محقق را رجزی نیست، بلکه او در غربت غرق است. اولیای

۱. شیخ صدوق، صفات الشیعه، ص ۳۲.

غیر معصوم نیز می‌توانند به تحقیق برسند، اما پیمودن این مدارج عالی با بلا، درد، غم، سوز و مكافات همراه است و این دردها او را رفته رفته چونان اشک شمع آب می‌کند و دیگر چیزی در او نمی‌ماند. این که گفته می‌شود «الباءُ للولاءُ» برای محققان است و اولیای الهی را باید صاحبان بلا دانست. سالک و عارفی نیست که بی‌درد باشد. دردها نیز از باب تخلق شروع می‌شود و یکی و دو تا هم نیست بلکه بلا به صورت بارشی بروی می‌ریزد تا آن که به تحقق برسد که در آن صورت شمشیرهای تیز و آخته امن‌ترین پناهگاهی است که می‌توان به سوی آن رفت و «یا سیوف خذینی»<sup>۱</sup> سر داد. در آنجا چنان غربتی محقق را می‌گیرد که دیگر کسی با او نیست که به وی پناه برد بلکه این تیغ‌ها هستند که می‌شود به آن پناه برد.

عارفان تشبعی درگیر سلایق هستند و اختلاف فراوانی با هم دارند به گونه‌ای که حتی برخی با بعضی دیگر درگیر می‌شوند، اما اگر کسی به باب تخلق برسد با دیگر هم‌ردیفان خود درگیر نمی‌شود و آنان تجربه‌های مشابه عرفانی دارند، ولی در میان آنان تفاصل هست: **﴿فَضَلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ﴾**<sup>۲</sup>. در باب تتحقق حتی تفاصل نیز برداشته می‌شود و تمامی آنان نور واحد می‌گردند. گذر از تشبع و ورود به تخلق درد دارد و به سالک پی در پی انواع تیغ‌ها را می‌زنند. گاهی فقر است، گاهی بیماری است، گاهی از

۱. اعيان الشيعه، ج ۱، ص ۵۸۱

۲. بقره / ۲۵۳

بین رفتن نام و آبروست حتی گاهی ننگ است. سالکان بلا باران می شوند، به انواع مختلف احجار و اشیا. گاهی همه که می زند خدا هم می زند. مصدق بارز بلا میدان کربلاست. امام حسین علیه السلام چنان به استقبال بلا می رفت که خدا هم عشق چنین بندهای را گوارا و خود را روی زمین می دید، گویی اینجا کربلا نیست و دیار وحدت است. بلا آخر عشق است و نه ابتدای آن و این که حافظ می گوید:

عشق اول سرکش و خونی بُود

تا گریزد آن که بیرونی بود

دارای اشکال است. ابتدای عشق گاه شیرین است، با این وجود، چون می دانند عاشق کشی حلال است، بسیاری از آن می گریزند و حتی به شروع آن نیز تن نمی دهنند. توسط عشق است که عشق بی اندازه خونی می شود و تا پایان نیز خونی است و همواره خونی تر می گردد، اما در آخر آن که باب تحقق است کسی نمی گریزد و عشق در آنجا راه گریز ندارد.

کسانی که مبتدی هستند را گریز دارند. این شعر می رساند حافظ نیز از عارفان تشبیه است و گرنه از گریز عشق سخن نمی گفت و قتلگاه عاشقان را پیش می کشید نه گریزگاه آنان را. حافظ با همهی عظمتی که در فصاحت سخن دارد از عارفان تشبیه فراتر نرفته و تخلق را نچشیده تا چه رسد به این که تحقیق عرفان را داشته باشد. البته ما استقبال و نقد شعرهای حافظ را در بخش «نقد صافی» آورده ایم و کاستی های معنوی و معرفتی غزل های او را به زیان غزل خاطرنشان شده ایم، اولیای خدا که به تخلق و

تحقیق می‌رسند، رنگ و بوی دیگری دارند و به گونه‌ای دیگر سخن  
می‌گویند، هرچند ممکن است به زیبایی حافظ شعر نگویند. شعر آن‌ها  
شعر خون است و دود از دل شعر امثال حافظ در می‌آورد. آنان که به تحقیق  
می‌رسند در جایی مشکل ندارند اما شعرهای حافظ مشکلات بسیاری  
دارد. باب تخلق باب بلاست! اگر کسی توانست خود را با بلا هموار کند  
که زهی سعادت و گرنه در تشبیه مانده است!

## دوبیتی و ترنمی عاشقانه

دوبیتی‌های «کلیات دیوان نکو» می‌خواهد خواننده‌ی خود را با دردی  
عاشقانه و تجربه‌ای دلنواز شریک سازد و او را به میهمانی ترنم خویش فرا  
خواند و دیده‌اش را مسحور گردش عاشقانه‌ی خود نماید که تنها  
رشحه‌هایی از سوز عشق درون سینه‌ی گفته‌پرداز را با خود همراه دارد؛  
همان‌طور که خاصیت دوبیتی است که زیبایی ساختار و شیرینی گویش  
دارد و برای همین است که بخشی از حکایت «دل» و ماجرای «عشق» را  
در قالب دوبیتی آورده‌ام. دلی که ترانه‌های این کتاب با تمامی سوزی که  
دارد نمی‌تواند از سنگینی غوغای سهمگین عشق عالم‌سوز آن حکایت  
نماید و تنها نمودی مبهم از دردی است که کسی را یارای همراهی با آن  
نیست. دلی که گشودن روزنی کوچک به دیدار کمترین نور تلاّؤ یافته از  
آن، بیننده را به خلوتی ضروری می‌برد تا با گریستن، از سهمگینی زلال  
پاکی و سنگینی صفاتی آن، شیدایی خود را بروزد. نمونه‌ای از این شور

غوغایی دل با دویتی‌های زیر است که به عنوان نمونه می‌آید:

بُود دین عشق و دنیا عشق و جان عشق

شد آیین عشق و اهل و خانمان عشق

وجودم عشق و بودم عشق و سودم!

سراسر شد زمین عشق و زمان عشق<sup>۱</sup>

\*\*\*

گلم عشق و دلم عشق و تنم عشق

روان و روح من عشق و منم عشق!

زعشق آمد صلای حق به دنیا

خدایم عشق و دین عشق و صنم عشق<sup>۲</sup>

\*\*\*

غم عشقت خرابم کرده، جانا

بریدم از سر دنیا و عقبا

به جای هر دو عالم، ده به من جان

که تا ریزم به پایت، جمله آن را<sup>۳</sup>

\*\*\*

افسونگری سرشار این ترانه‌ها از عشق است که نگاه دل را بارها و بارها

به خود می‌خواند به گونه‌ای که شیوایی بیان و مراعات نظیر و زیبایی

۱- کلیات دیوان نکو، قرب یار، دویتی: همه عشق.

۲- پیشین، دویتی: صلای عشق.

۳- پیشین، دویتی: غم عشق.

ساختار برخی از ترانه‌ها نمی‌تواند محتوای عاشقانه‌ی آن را به حاشیه برد:  
سر و سینه، قد و قامت، رخ و روت  
بر و بالا، دو چشم و عارض و موت  
دل برد به یغما چون نگاهت!

سر و جان را گره زد هم به گیست!<sup>۱</sup>

\*\*\*

چنان بردی به یغما، سینه‌ی ما  
که من دیوانه گردیدم زیغما  
به مژگان و دو ابرویت، دلم را

تو غارت کردی و کردم تماشا<sup>۲</sup>  
با سیر عشق است که می‌توان به تمامی بلندای قامت یار حور منظر و  
دلبر ماه پیکر به نیکی و سیر نظر انداخت و یاری که در دل مستور است را  
آشکارا زیارت نمود.

زیبایی هماهنگی و هم‌آوایی ابیات زیر نیز هیچ گاه دیدنی‌تر از  
چشم‌انداز گسترده‌ی معنایی آن نیست:  
سحر چشمم به سوی آسمان است  
که حسرت در دو چشمانم عیان است  
مپرس از من چرا غرق نگاهم!

که یارم در دل پنهان نهان است<sup>۳</sup>

۱- پیشین، دوبیتی: نگاه یغماگر.

۲- پیشین، دوبیتی: نگاه یغماگر.

۳- پیشین، دوبیتی: سحر.

مرا فریاد از گیسو بلند است؟!

گره خورده دلم با آن کمند است

چو دل بانرگسات دارد سخن‌ها

نگو چشمم چرا خود سودمند است<sup>۱</sup>

آن روز که دل، خود را یافت، با غمراه حق بود که شراب سرخ  
و حدت نوشید و از جام جاودانگی حق سیراب گردید به بهای سری که به  
شمشیر مست حواله دادند. شمشیری که تبسیم صفاتی آن، خنده بر غنچه  
لب حق می‌نشاند. حق وقتی نقاب می‌افکند این دل است که تمام وصول  
را یافته است:

گرفتارند دل‌ها چون به رویت

دو عالم گشته آشفته زمویت

چه سازم اندر این عشق دمادم

تو در سوی منی، من هم به سویت!<sup>۲</sup>

\*\*\*

دل از گیسوی تو گشته پریشان

هم از روی قشنگت مست و حیران

همه هستی بود روی تو، ای ماه!

که بسته نقش، بر هر سوی ایوان<sup>۳</sup>

احساس این عشق است که در دوبیتی زیر، محو شنیدن و طمس

خواندن به دست می‌دهد:

۱- پیشین، دوبیتی: گره.

۲- پیشین، دوبیتی: عشق دمادم.

۳- پیشین، دوبیتی: پریشان.

## دل من لحظه لحظه در تماشاست

به دل، هر ذره‌ای نادیده پیداست  
برای دیدن تو بی قرارم  
چون آن تشه، که چشمانش به دریاست!<sup>۱</sup>

\*\*\*

ترسیم غربت عاشقی که عارفانه بر زبان جاری است، تماشگری شگفتی‌آفرین را رقم زده است! این شعر از صفاتی کودکی می‌گوید که می‌تواند روح مجسم را به آزادی ببوسد و ببويشد. کودکی که در زمانه‌ی ناجور بزرگ‌سالی، همدمی ندارد تا بتواند در وصف راز خویش با او همراز گردد یا بلکه به دل ذره قراری گیرد. عاشقی که در تنها‌ی و غربت خویش سرگشته است و فقط و فقط با حق تعالی است که واله است و اوست که هماره مونس او می‌باشد.

دل شوریده شد از دست دوران

۲۵۱

به من ملک جهان گردیده زندان  
کجا دل در چنین زندان بماند؟  
رهایم‌کن زغم، ای جان جانان!<sup>۲</sup>  
اما نه، ناسوت هم زیباست و جز می‌کده‌ای مینایی با رویای بهجت‌انگیزش نیست:

۱- پیشین، دوبیتی: ذره‌ی نادیده.  
۲- پیشین، دوبیتی: دل شوریده.

خوش آن روزی که لطف حق به پا بود!

دلم با عشق و الفت، آشنا بود

به لطف عاشقان سینه چاکش

جهان آکنده از لطف و صفا بود<sup>۱</sup>

\*\*\*

خوش آن روزی که دل غرق خدا بود!

نوای دل، نوای آشنا بود

دل از بیگانه دور و همدم حق!

نشسته فارغ از هر دو سرا بود<sup>۲</sup>

ریختن معانی عرفانی با گستردگی که دارد در قالب ترانه با محدودیت‌هایی که نیز دارد سخت است اما همین زبان می‌تواند نوع معرفت‌شناسی گفته‌پرداز را آزادتر از شر و به دور از طعنه‌های بدخیمان بنمایاند و پرده‌ها از رموز رندانه بردارد که گاه ظاهرگرایان آن را بر نمی‌تابند؛ هر چند خوبِ عالم باشند؛ چرا که سبوی قطره‌ای آنان تاب دریا را ندارد و زود برافروخته و در هم شکسته می‌شود:

نديدم اهل معنائي به عالم

اگرچه نیست خوبان جهان کم!

ولی فرق میان آن دو، این است:

یکی چون یم بود، آن دیگری نم!<sup>۳</sup>

\*\*\*

۱- پیشین، دویتی: خوش آن روزی.

۲- پیشین، دویتی: نوای دل.

۳- پیشین، دویتی: ندیدم.

ولی ماجرای عشق این دل، امروزی نیست، بلکه نقش طراوت و تازگی  
آن ازلی است:

خدایا، دل به تو بستم سراسر

که همراه تو بودن هست بهتر

گذشتم از سر غوغای دوران

از اول دل اسیرت شد به آخر!

دلی که از دل دره‌گونه‌ی ذره‌ها جز صفا نمی‌بود:

به رنگ و رو اگر گل هست معروف

دلم بر رنگ و رویش هست مألف

دل من گل پرست آمد به دنیا!

که بر دیده، رخ گل گشت معطوف<sup>۱</sup>

\*\*\*

دو چشم کی دگر غیر تو بیند

غم دنیا کجا در دل نشیند

گرفتار توام، باشد که روزی

دل از روی تو گل خنده بچیند<sup>۲</sup>

\*\*\*

سخن گفتن از دل و عشق را با دویتی زیر که آخرین ترانه در این دیوان

۱- پیشین، دویتی: غوغای دوران.

۲- پیشین، دویتی: رنگ و بوی گل.

۳- پیشین، دویتی: گل خنده.

است به انجام می‌رسد. ختم کتاب که با این دویتی است حسن انتخابی  
دارد و آن این که نهایت شاعرانگی و تخیل که در مصع چهارم صورت  
گرفته و بریدن از تعلق را به زیبایی و با درهم آمیختگی حس‌آمیز فرم و  
محتو آورده است:

رهايم از دو عالم، واي من، واي!

سراپاي دلم لغزide از جاي  
نمى دانم چه شد در دل به آهى

دل از عالم بريدم چون لب ناي!<sup>۱</sup>



۱- پيشين، دوبيتی: رها از دو عالم.











